

فهرست مطالب

- 1..... قتل مرموز
- 4..... ستار «رازم» کی بود؟
- 9..... آغاز ماجرا
- 12..... تدویر جلسه
- 16..... بعد از جلسه
- 19..... «رازم» و جلسه جلب و احضار
- 23..... حاجی عبدالله
- 26..... دوم ثور
- 30..... نجیب خسر بره رازم:
- 32..... شایعات
- 33..... سفر به تاشکند
- 35..... نشست با شریفی صاحب
- 38..... ملاقات با «پیگیر» صاحب
- 41..... شب بازگشت
- 43..... برخورد فامیل با من
- 46..... جریان دستگیری
- 51..... سلول نمبر هفتم
- 58..... فردا صبح
- 68..... بیایم به اصل مطلب:
- 69..... روز هفتم
- 87..... فردا ساعت پنج عصر

- 91..... پنج روز بعد
- 97..... سلول نمبر هفتم ، بار دوم
- 102..... سه خاطره
- 112..... انتقال به کابل
- 119..... احمد شاه " انصاری "
- 126..... انتفال به کابل
- 127..... نظارت خانه کابل
- 131..... اتاق های صدارت
- 149..... انجینیر صاحب نجیب
- 157..... نور اکبر " پایش "
- 168..... صورت دعوی
- 175..... روز محکمه
- 188..... محبس پلچرخی
- 189..... اتاق محبس
- 192..... شرایط زندان پلچرخی
- 196..... پایوازی و ملاقات
- 204..... دوبار تلاشی
- 211..... برخی از خاطرات زندان پلچرخی
- 223..... بعد از عید
- 225..... بلاک اول زندان پلچرخی
- 231..... یک شب قبل
- 246..... دست نوشته سید عسکر نجم



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قتل مرموز

در اواخر سال های ۱۳۷۰ هجری شمسی مطابق ۱۹۹۱ میلادی که داکتر نجیب الله به صفت رئیس جمهور افغانستان بود، وضعیت سیاسی در حال آشفتگی و پیچیده گی های عجیبی قرار داشت اختلافات درون حزبی به نام های خلق و پرچم، هواخواه های رفیق ببرک «کارمل» و داکتر صاحب نجیب، موجودیت و تلاش برخی از چهره های پرتوقع همچون سلیمان لایق، حیدر مسعود، جنرال رفیع... و فعالیت های سطحی، ناشیانه و کوتاه اندیشانه برخی از افراد کم تجربه، خون گرم، و تازه به دوران رسیده همچون منوکی منگل، مقیم پیکار، جنرال تاج محمد... و یک عده دیگر که گویا از قدرت و حاکمیت نماینده گی می کردند و همچنین موجودیت فعال نیرو های مخالف مسلح که به نام جهاد، در حمایت کشور های غربی، عربی... و پاکستان قرار داشتند... و اختلافات متعدد دیگر، وسیله موجودیت دشواری های فراوانی در وطن و حاکمیت گردیده بود. مخالفین داکتر نجیب الله با مقرری عناصری هم چون محمد جمعه اسک به صفت قوماندان عمومی اوپراتیفی شمال، جنرال تاج محمد به صفت رئیس امنیت دولتی بلخ، جنرال رسول بی خدا به صفت قوماندان فرقه هژده دهادی... و یک عده دیگر که در وظایف عمده و حساس در شمال و مرکز مقرر بودند، برداشت می کردند که او تلاش دارد تا با چنین گمارش ها نقش کدر های محلی و غیر پشتون را

در ولایت بلخ، شمال افغانستان و بالاخره در مجموع مملکت کاملاً تضعیف داشته برنامه های تک ملیتی و برتری جویانه خویش را در سرتاسر کشور تطبیق بدارد. چه بسا که تعقیب و تطبیق سیاست های ناشیانه و اشتباه آمیز آن ها در خصوص سبکدوشی، حذف و محو کدر های محیطی نیز سوال بر انگیز گردیده بود. متأسفانه من نیز یکی از اولین کدر ها در ولایت بلخ بودم که به دلیل نا معلوم غرض حذف و نابود کردن، نشانه گرفته بودند. جنرال تاج محمد به صفت رئیس امنیت دولتی (استخبارات) ولایت بلخ که از صلاحیت های وسیع و گسترده ای تا سرحد محوفزیک رقباء برخوردار بود، یکی دو روز بعد از اشغال وظیفه، طبق هدایت مقام ها، به طور اشکار به توطئه و دسیسه علیه من آغاز کرد. چنانچه طی حدود یک سال با سازماندهی توطیه های عجولانه و کودکانه سه مرتبه اقدام به دست گیری و مجازات من کرد که هر بار برنامه هایش خنثی و نقش بر آب گردید من نیز گزارشات مشخصی را در مواقع مناسب مبنی بر کرکتر منفی و ناسالم او به مقامات مرکزی ارایه می کردم. چنانچه باری به کابل مراجعه کرده، با جنرال صاحب «یعقوبی» وزیر امنیت دولتی، دادستان یا سارنوال کل، سارنوال اختصاصی انقلابی، «خالقیار» صدر اعظم کشور، اسحق «توخی» رئیس دفتر رئیس جمهور، رفیق محمود «بریالی» عضو بیروی سیاسی و معاون صدر اعظم، فرید احمد «مزدک» عضو بیروی سیاسی و منشی کمیته مرکزی

حزب ... و رفیق سید اکرام «پیگیر» عضو علی البدل بیروی سیاسی و وزیر عودت‌کننده ها گزارش کرده ، طرح استعفای خود را ارائه کردم که هریکی از آن ها مخالفت شان را با موضع گیری های تاج محمد اظهار داشته ، اصرار و تاکید ورزیدند که باید همچنان به وظیفه خود ادامه دهم . همچنین آن ها به من وعده دادند که در تفاهم با مقام ریاست جمهوری جلو برخورد های غیرقانونی تاج محمد را خواهند گرفت.

جنرال تاج محمد که از این همه موضع گیری و تلاش های من خبر داشت، بالاخره احتمالاً در تفاهم با مقامات و مرکز قدرت، برنامه قتل رفیق شهید ستار «رازم» را سازمان دهی کردند تا او را به شکل نا جوانمردانه و مرموز شهید و مرا به قتل وی متهم کرده ، اعدام بدارند.

ستار «رازم» کی بود؟

ستار رازم فرزند قاری صاحب دوست محمد متولد سال ۱۳۳۴ در قریه چهار سنگ ولسوالی بلخ ولایت بلخ بود. او تحصیلات ابتدایی را در مکتب قریه سمرقندیان و دوره لسیه را در مکتب امیر شیرعلیخان در شهر مزار شریف به پایان رسانیده، در سال ۱۳۵۵ شامل دارالمعلمین عالی مزار شریف گردیده و در ۱۳۵۷ هجری شمسی از آنجا فارغ التحصیل شده و تا ختم سال متذکره در لیسه فریده بلخی ولسوالی بلخ به صفت معلم تدریس کرده بود.

آشنایی و مناسبات من با وی از سال ۱۳۵۵ آغاز گردید که ما هر دو، هم صنفی های بخش ریاضی و فزیک دارالمعلمین عالی شهر مزار شریف بوده بنابر علایق و گرایشات مشترک، به وقت کم به دوست های نهایت صمیمی مبدل گردیده بودیم.

او که در لیلیه دارالمعلمین شهر مزار شریف زندگی می کرد، اکثراً در منزل ما و با من بود و بعضاً مرا در خانه شان در قریه چهار سنگ دعوت می کرد که بدین گونه با پدر مرحوم و برادر هایش نیز معرفت، دوستی، صمیمیت و محبت متقابل ایجاد گردیده بود.

من که در سال ۱۳۵۴ هجری شمسی در جناح پرچم حزب دموکراتیک خلق افغانستان جذب گردیده بودم و با شمولیت در دارالمعلمین مزار شریف، از جانب حزب وظیفه داشتم تا در کنار سایر حزبی ها، با جلب و

جذب هم صنفی ها و سایر محصلین به خصوص آن های که از محلات ولایت بلخ و سایر ولایات شامل دارالمعلمین شده و در لیلیه اقامه داشتند، کار و فعالیت بد ارم.

بدین ملحوظ مذاکرات و تفاهم با رفیق «رازم» شهید علاقه و توجه ام را بیشتر به خود جلب می کرد. از صحبت و اظهاراتش احساس می گردید که او از گذشته ها نیز نسبت به حزب و اندیشه های آن، تمایل و قرابتی داشته است.

من ستار «رازم» را به صفت جوان مطلوب و مساعد غرض جذب به حزب به لالا اسمعیل که مسوول کار با من بود معرفی کردم که از آن به بعد روابط کاری وی به عهد لالا اسمعیل شهید بود.

(لالا اسمعیل، یکی از کدر های فعال و پرتحرک حزب بود که متأسفانه در زمان حاکمیت حفیظ الله امین شهید گردید.)

گرچند کار و تفاهمات من با ستار «رازم» تأثیرات نسبی خود را داشت. البته احساس، تلاش ها، علایق و روابط خودش نیز وسیله گردیده بود که در اواخر سال ۱۳۵۵ هجری شمسی اطلاع یافتم که او در یکی از حلقات حزب تنظیم است.

در آغاز سال ۱۳۵۸ هجری شمسی او غرض سپری داشتن دوره مکلفیت عسکری شامل یکی از قطعات اردو در شهر کابل گردیده بود.

در اوایل نیمه های دوم سال ۱۳۵۸ هجری شمسی، چند روزی غرض استراحت و سپری کردن رخصتی های قانونی دوران عسکری به ولایت بلخ آمده، حین باز گشت به کابل؛ مدت دو شب و روز در شهر مزار شریف با من بود.

من که در آن زمان مسوولیت بخشی از سازمان های مخفی ولایت بلخ را به عهده داشتم، از وضع و شرایط پراختناق حاکمیت حفیظ الله امین اطلاع کافی داشتم، لذا از وی تقاضا کردم که از رفتن به وظیفه عسکری منصرف گردیده، در شهر مزار شریف مخفی گردد. البته زمینه و شرایط مخفی شدن را من برایش مساعد می داشتم. ولی او غرض تکمیل دوره مکلفیت عسکری به کابل بازگشت و زندانی گردید.

بعد از سقوط دولت امین از زندان آزاد گردیده، در اواخر سال ۱۳۵۹ و بعد از ختم دوره مکلفیت عسکری به مزار شریف بازگشت.

در آن زمان من به صفت معاون شعبه تبلیغ، ترویج و آموزش کمیته حزبی ولایت بلخ وظیفه انجام می دادم که امور موسسات و ادارات فرهنگی ولایت بلخ را

هم آهنگ و رهبری می کرد و در ضمن دفاتر و شعبات پایینی خود را در سطح شهر و نواحی پنجگانه مزار، ولسوالی های ولایت بلخ، شهرک های حیرتان و کود و برق مزار شریف نیز داشت که در هریکی از

آن ها تشکیل و تخصیص برای دو الی سه نفر کارمند پروفشنل (مسلمی) و رسمی حزب وجود داشت.

ستار «رازم» شهید چون رفیق حزبی و دوست شخصی من بود، لذا با من در تماس شده؛ علاقه خود که خدمت در یکی از مکاتب ولایت بلخ باشد را برایم اظهار داشت.

من او را به صفت معاون کمیته حزبی ناحیه پنجم شهر مزار شریف پیشنهاد کردم که شامل نوموکلاتور شعبه تبلیغ، ترویج و آموزش کمیته حزبی ولایتی بلخ بود.

پیشنهاد من مبنی بر تقرر او، از جانب کمیته حزبی ولایتی بلخ به زعامت رفیق انجینیر محمد یاسین «صادقی» مورد تایید و منظوری قرار گرفت.

چون او جدیداً به وظیفه حرفوی حزب مقرر شده بود، لذا غرض آشنایی به تخنیک، شیوه های کار ... و تهیه گزارش ها به مشوره و همکاری ضرورت داشت.

لذا اکثراً و منظمأ با وی دید و باز کرده، ضمن صحبت و تبادل نظر؛ در مورد طرز پیشبرد امور مربوطه همکاری های لازم تخنیکی را می کردم.

بعد از مدتی، رحیم کارگر که منشی کمیته حزبی ولسوالی بلخ بود، از وظیفه اش برکنار شد و ضرورت بود تا شخص دیگری به عوض او مقرر گردد.

من که با رفیق یاسین «صادقی» منشی کمیته حزبی ولایتی بلخ، روابط خوب و احسنه داشتم، طرح تقرر رفیق «رازم» که اصلاً از ولسوالی بلخ بود را برایش ارائه کردم که مورد تاییدش قرار گرفت و بدین ترتیب او به صفت مسوول سیاسی - اداری زادگاه خویش در ولسوالی بلخ مقرر گردید.

دیری نگذشت که او از برکت کرکتر عالی، تدبیر، تواضع، روحیه کاری... و مناسبات اجتماعی اش خیلی ها خوش درخشیده از محبوبیت لازمی برخوردار گردیده در سال ۱۳۶۳ هجری شمسی به صفت مسوول عدل و دفاع کمیته حزبی ولایتی بلخ تقرر یافت.

در اواخر سال ۱۳۶۵ به صفت منشی کمیته حزبی شهر مزار مقرر گردید. و در سال ۱۳۶۸ برای مدتی به صفت شهردار مزار نیز وظیفه انجام داده، مجدداً به صفت منشی کمیته شهر مزار به وظیفه خویش ادامه داد.

در اوایل سال ۱۳۶۷ هجری شمسی غرض ادامه تحصیلات کوتاه مدت سیاسی عازم ماسکو گردید.

در ماه دلو سال ۱۳۶۷ هجری شمسی که من تازه وظیفه دوره مکلفیت عسکری را ختم کرده بودم، قرار بود تا به یکی از وظایف جدید گماشته شوم.

(در نظر بود مجدداً به صفت والی ولایت بلخ مقرر شوم.)

در همان روز ها ستار «رازم» شهید و رفیق حلیم مسوول تشکیلات کمیته حزبی ولایت جوزجان نیز از سفر ماسکو بازگشته و در هوتل آریانا جابجا گردیده بودند.

در جریان ملاقات با «رازم» شهید برایش ابلاغ کردم که شاید عنقریب به وظیفه جدید مقرر شوم و ایجاب می کند که خودت به عوض من عهده دار پست شهرداری مزار شریف شوی.

ولی او از کرکتر زشت و اخلاق ماجراجویانه جنرال تاج محمد شکایت کرده ، و در ضمن داشتن تکلیف مریضی اش را اظهار داشته ؛ از پذیرفتن طرح تقررش به صفت شهردار مزار شریف ابا ورزید.

به هر صورت او شخص مودب، مهربان، متواضع، صمیمی، ... و کوشا بود که بعد از پیشین دوم ثور سال ۱۳۷۰ هجری شمسی مطابق 1991 میلادی در دفتر کارش به طور مرموزی به شهادت رسید .

روحش شاد و خاطر آتش گرامی باد .

آغاز ماجرا

در جریان سال های ۱۳۶۸ و ۱۳۶۹ هجری شمسی در جریان دوره مکلفیت عسکری خویش به صفت سرپرست

شهرداری مزار وظیفه انجام می داد و در اواخر سال ۱۳۶۹ هجری شمسی تازه دوره مکلفیت من ختم شده بود. گر چند توسط مقامات مرکزی روی طرح تقرر مجدد ام به صفت والی ولایت بلخ کار جریان داشت، ولی طبق علاقه و تقاضای خودم، مقرری ام به یکی از وظایف حزبی در کمیته مرکزی حزب نیز روی دست بود.

یکی از روزها حین قدم زدن در صحن مهمانخانه کمیته حزبی ولایتی بلخ، رفقا هریک فرید احمد «مزدک» عضو بیروی سیاسی و منشی کمیته مرکزی و سید اکرام «پیگیر» عضو علی البدل بیروی سیاسی برایم ابلاغ کردند که در نظر دارند تا مرا بعد از ختم دوره عسکری به صفت مسئول تشکیلات کمیته مرکزی حزب مقرر بدارند. ولی هدایت بود تا تعین وظیفه جدیدم، بدون سر و صدا به وظیفه موجود همچنان ادامه دهم.

درین جریان در یکی از صبحگاهان که طبق معمول مصروف تعین وظایف روتین کارمند های شهرداری مزار شریف بودم، رفیق فیاض «مهر آیین» معاون کمیته حزبی ولایتی بلخ از طریق تلفون برایم گفت که: حدود ده دقیقه بعد در کمیته حزبی ولایتی جلسه فوق العاده دایر میگردد و رفیق «پیکارگر» منشی کمیته حزبی ولایتی تقاضا دارد تا خودت نیز در آن شرکت بورزی...

من از تدویر چنین جلسه‌ی اصلاً اطلاع نداشتم و از جانب دیگر به شرکت کردن به همچو جلسات غیرپلانی کمیته حزبی ولایتی به رهبری سید طاهر شاه «پیکارگر» که بی محتوی و فاقد کیفیت بود علاقمند نبودم، لذا از شرکت در آن طفره رفتم.

حدود نیم ساعت بعد، به اساس هدایت سید طاهر شاه پیکارگر، توسط فیاض مهر آیین دوباره از من تقاضا گردید تا درین جلسه شرکت بورزم.

غرض جلوگیری از ایجاد سوء تفاهم، ناخواسته و با بی میلی، راهی کمیته حزبی ولایتی بلخ شدم.

حین ورود در محوطه کمیته حزبی ولایتی، با واقعت عجیبی روبرو گردیدم.

حدود چهل الی پنجاه نفر کدرهای حزبی و دولتی در محوطه دفتر کمیته حزبی ولایتی جمع بودند که از دیدن آن صحنه، خیلی‌ها متعجب شده، طالب توضیح جریان گردیدم.

یکی از حضار در حالی که نگران به نظر می‌رسید، با تذبذب گفت: فکر می‌کنم در نظر است که طی یک جلسه مشورتی، کاندید شهرداری مزار تعین گردد.

خواستم داخل دفتر منشی کمیته ولایتی سید طاهر شاه «پیکارگر» شده، در جلسه شرکت کنم، ولی دیده شد که سید طاهر شاه «پیکارگر»،

عبدالرحمن «انصاری» والی ولایت، جنرال تاج محمد رییس امنیت دولتی، جنرال احمد علی «احمد یار» قوماندان امنیه ولایت، معاونین و برخی از اعضای کمیته حزبی ولایت بلخ به شمول ستار «رازم» منشی کمیته حزبی شهر مزار از دفتر وی خارج شدند و پیکار گر خطاب به من گفت: "رفیق عذیل خوب شد که آمدی، بیایید که به سالون کنفرانس ها رفته، جلسه فعالین را دایر کنیم"

(او و جنرال تاج محمد قبل از حضور من در محوطه کمیته حزبی ولایتی اطلاع حاصل کرده و مطمئن شده بودند!) (؟)

من برایش گفتم: "این کدام جلسه و در چه رابطه است که من به صفت عضو هیئت اجراییه کمیته ولایتی حزب از آن بی اطلاع هستم...؟".

او هیچ نگفت و در حالی که یک دوسیه نمایشی زیر بغل داشت، به طرف تعمیر سالون کنفرانس های کمیته حزبی ولایتی که در سمت غربی دفتر خودش قرار داشت یکجا با جنرال تاج محمد و دیگران به راه خود ادامه داد.

تدویر جلسه

ما همه به طور دسته جمعی وارد سالون جلسات شدیم. به مجرد داخل شدن به سالون یک عده به شمول «پیکارگر»، جنرال تاج محمد، عبدالرحمن «انصاری» والی ولایت، قوماندان

امنیه ... و فضل احمد «شبگرد» مسوول کنترول نظارت کمیته حزبی ولایتی، ... و چند نفر دیگر بدون در نظر داشت موقف و مقام های شان مستقیماً در جای معین که به نام جایگاه هیئت رئیسه می باشد، اخذ موقع کردند.

(در جلسات معمولاً تعداد و اعضای هیئت رئیسه بعد از تدویر رسمی جلسه، توسط اعضای رسمی جلسه تثبیت و انتخاب می گردند که این بار چنین نشد.

و این خود نشان می داد که این برنامه قبلاً به هدایت شخص و یا مرجعی ترتیب و سناریوی آن دقیقاً مشخص گردیده بود).

«پیکارگر» به صفت رئیس جلسه اعلان کرد که رفقا...! در نظر داریم تا عنقریب انتخابات شاروالی مزار شریف را سازمان دهیم، لذا امروز جلسه فعالین نواحی پنجگانه شهر مزار و منشی های سازمان های اولیه حزبی شهر مزار را غرض تثبیت و تعیین کاندید حزب در پست شهر داری مزار شریف دایر می داریم. و شما هریک حق و صلاحیت دارید تا در پارچه های کوچک کاغذ، نام کاندید مورد حمایت خود را نگاشته به هیئت رئیسه بسپارید تا بعد از رای شماری، برنده و کاندید مورد نظر حزب مشخص گردد.

در جلسه نام فضل احمد «شبگرد» مسوول کنترول و نظارت کمیته حزبی ولایتی، مرحوم ستار «رازم»

شهید منشی کمیته حزبی شهر مزار، عبدالرسول «عمری»

رییس ناحیه پنجم، توریالی «رزا قیاری» مسوول روزنامه بیدار... و من نگارنده که در آن زمان سرپرست شهر داری مزار شریف بودم، توسط پیکارگر به صفت کاندیدهای کمیته حزبی ولایتی بلخ تذکر رفت که گویا طی جلسه‌ی مشورتی که چند لحظه قبل در دفتر وی دایر گردیده بود طرح و تصویب شده بوده است.

حالا «پیکارگر» یکبار دیگر به حضار اظهار داشت تا در پارچه‌های کوچکی از کاغذ، نام کاندیدهای مورد حمایت خود را نوشته و کاغذ متذکره را چهار قات کرده به هیئت رئیسه بسپارند.

درین جریان عبدالرسول «عمری» از جا بلند شده گفت: "رفقا...! نمی دانم ضرورت به ارائه این همه کاندیدها و نظرپرسی‌ها چه است؟ بگذارید که خود رفقا بین هم مشورت کرده، یکی را از میان خویش به صفت کاندید مطرح بدارند."

من از جا بلند شده گفتم: "من اصلاً ازین برنامه هیچ گونه اطلاع قبلی نداشتم و خود را کاندید نکرده‌ام."

رفقا اطلاع دارند که من در جریان سپری کردن دوره مکلفیت عسکری و بنا بر هدایت مقامات، به صفت سرپرست شهر مزار شریف وظیفه انجام دادم و حالا

در نظر دارم، وظیفه دولتی را ترک گفته، به وظایف حزبی باز گردم.

هنوز حرف هایم ختم نشده بود که جنرال تاج محمد به طور مجمل و با تحکم گفت: "خوب ای کاندید های حزب است، ما رای گیری می کنیم"....

به تعقیب وی «پیکارگر» گفت: "رفقا...! البته این رفقای که نام های شان تذکر رفت، کاندید های حزب هستند و حالا رای گیری می کنیم"....

درین جریان مرحوم ستار «رازم» به پا ایستاده گفت: "من هم خود را کاندید نکرده ام و نمی خواهم درین پست کاندید باشم"....

جنرال تاج محمد که در کنار چپ پیکارگر نشسته بود، غم غم کنان چیزی به پیکارگر گفت و او با شنیدن حرف های وی با انرژی بیشتر و صدای بلند تر گفت: "به هر صورت، من قبلاً گفتم که این رفقا کاندید های حزب هستند و بعداً مردم تصمیم خود را اتخاذ خواهند کرد. و حالا می رویم به طرف رای گیری، لطفاً طبق رهنمودی که قبلاً ارائه گردید، رای های خود را به هیئت رئیسه بسپارید"....

به این ترتیب رای گیری آغاز شد و هر کدام در ورقه های که در اختیار شان قرار داشت، گویا نام یکی از کاندید ها را نوشته به هیئت رئیسه سپردند.

بعد از چند لحظه ورق‌ها توسط سه تن از اعضای هیئت رئیسه هریک سید طاهر شاه «پیکارگر»، جنرال تاج محمد و جنرال محمد علی «احمد یار» قوماندان امنیه ولایت بلخ باز خوانی شد که نام ستار «رازم» به صفت برنده اول، من به صفت نفر دوم، «شبگرد» نفر سوم ... و دیگران خوانده شد.

بعد از جلسه

قسمی که توسط «پیکارگر» ابلاغ گردیده بود، این یک جلسه مشورتی و نظرخواهی گونه حزبی‌ها بود که تصمیم نهایی را مردم شهر مزار شریف می‌گرفتند. ولی بعد از ختم جلسه، پیکارگر و جنرال تاج محمد در حالی که خیلی‌ها شاد و خوش بودند، با فشردن دست‌های همدیگر، جریان و نتیجه جلسه را به همدیگر تبریک گفته، جنرال تاج محمد به یکی از دستیارهایش که به تعقیب‌اش روان بود هدایت داد که به شعبه شفر ریاست هدایت داده شود تا طور عاجل فیصله و نتیجه این جلسه را به مقام وزارت اطلاع دهند....

(معلوم نبود که فیصله و نتیجه این جلسه غیر ضروری، غیر رسمی... و غیر قانونی چرا اینقدر اهمیت داشت تا طور عاجل به مقام وزارت امنیت دولتی گزارش و اطلاع گردد!!!؟؟؟.)

به این ترتیب کار جلسه و نمایشات آن پایان یافت و هر کدام به سمت کار و وظایف خویش رفتیم.

من که از گذشته ها کاندید مورد نظرم درین پست ستار «رازم» بود، حالا با حفظ این که از صحنه سازی ها در خصوص تدویر جلسه غیرقانونی توسط آن ها راضی نبودم، ولی از نتیجه جلسه خوش و راضی بودم.

دو روز بعد نان چاشت را من و ستار «رازم» یک جا با هم در دفتر او صرف کردیم.

او خیلی ها نگران و مغموم بود و دلیل آن را که از وی پرسیدم چنین گفت: "رفیق عذیل...! شما دیدید که جنرال تاج محمد ده ها توطئه را درین پست و وظیفه علیه شما سازمان داد. ولی شما بنابر امکانات، شناخت و مناسباتی که با رفقای مرکز داشتید، آن همه توطئه ها و دسایس را یکی پی دیگر دفع کردید. حالا بدین ترتیب آن ها گویا خود را از شر شما خلاص کرده و بار این مسوولیت و جنجال را به دوش من حواله می کنند.

نگرانی اول من اینست که آن ها طور مخفیانه تلاش دارند تا یکی دیگر از چهره های مورد نظر خود را توسط انتخابات به صفت شهر دار مزار تعیین بدارند. طبق اطلاعاتی که من دارم، آن ها بنابر هدایت اسحق توخی (دستیار رییس جمهور) با امیر محمد خان توخی فرزند عطا محمد خان توخی که در گذشته ها معاون شهرداری های مزار و کابل بوده است، چندین مرتبه درین رابطه مذاکره و تبادل نظر کرده، به تفاهم رسیده اند.

من که اصلاً از قریه چهارسنگ ولسوالی بلخ هستم ،
لذا آن ها بدین گونه بنابر علایق خویش او را تحت
نام مسکونه اصلی شهر مزار و شخص با تجربه ، مورد
حمایت مخفی و علنی قرار داده ، مرا محکوم به
شکست و بد نام خواهند گردانید.

در قدم دوم ، اگر من احتمالاً برنده انتخابات شهر
داری مزار هم شوم ، باید مطابق برنامه های آن ها
حرکت و عمل کنم و از خود هیچگونه استقلالی
نخواهم داشت ، که بدین گونه ؛ در مدت کوتاهی به
صفت شخص فاقد اراده و بی صلاحیت ؛ نزد مردم شهر
مزار شریفی اعتبار و بی آبرو خواهم شد .

و اگر مطابق میل و هدایت آن ها حرکت نکنم ، طی
زمان محدود ، اسناد بد نام کننده جرمی علیه من
ترتیب می دهند که با دشوار ترین شرایط روبرو
خواهم گردید .

من از همین حالا این همه دشواری های تلخ و جان
گداز را احساس می دارم و این ها است دلایل نا
آرامی های من که اذیت می دارد .

در جلسه صبح دو روز قبل در دفتر پیکارگر که شما
شرکت نداشتید ، آن ها از من خواستند تا به پا
ایستاده و با صدای بلند خود را کاندید کنم ، من
با قاطعیت طرح و پیشنهاد آن ها را رد کردم و بر
عکس پیشنهاد آن ها ، در جلسه فعالین به پا
ایستاده با صدای بلند مخالفت خود را در مورد
کاندیداتوری ام که از جانب آن ها صورت گرفته

بود اظهار داشت، ولی آن‌ها به کار خویش ادامه دادند.

تصور من این است که این سناریو قبلاً توسط آن‌ها آماده شده و طی این جلسه نمایشی و فرمایشی، عملی گردید که شاید به تعقیب خود برنامه‌های دیگری نیز داشته باشند...

این‌ها همه مسائلی اند که احتمالاً با سرنوشت فرداهای ما و شما و مردم ولایت بلخ در ارتباط بوده باشد، لذا مرا نا راحت گردانیده و رنج می‌دهد"....

او با این اظهارات، برداشت‌ها و نگرانی عمیق و جدی خود را ابراز کرد. گرچند با توضیحاتی که من برایش دادم، فکر کردم روحیه اش تغییر کند؛ ولی او غرق در تفکر و اندیشه بود و برایم گفت: "هرکس دیگر ولو خودت هم به جای من می‌بودی، شاید همین‌گونه اندیشه‌ها روح و روانت را مصروف و نا آرام می‌گردانید"....

«رازم» و جلسه جلب و احضار

در آن زمان چون در اثر جنگ‌های دوام دار، قوای مسلح کشور به سربازگیری‌های مداوم ضرورت داشت که بیشتر از هشتاد فیصد صفوف قوای مسلح افغانستان از ولایات شمال و شمال‌شرق کشور تامین می‌گردید.

مقامات مرکزی کشور غرض جلب و احضار تحمیلی، برنامه های ترتیب داده و یکی از چهره های عمده و بلند پایه نظامی دولت را غرض تطبیق بی چون و چندی آن، به ولایات شمال و شمال شرق کشور می فرستادند که عمدتاً در شهر مزارشریف که دارای امکانات خوب تر و بهتر بود اتراق کرده، با تدویر جلسات و نشست های رسمی، مقامات محلی را مکلف به تطبیق آن برنامه ها می کردند.

مثلاً در ربع اول سال پلان جلب و جذب جدید را مطرح می کردند که فرضاً شش هزار نفر سرباز جدید باید جذب گردد و به همین ترتیب سهمیه و مکلفیت هر ولایت را مشخص می داشتند.

و در ضمن غرض سفربری و یا انتقال سرباز های محل به سمت مرکز و جنوب کشور نیز برنامه های جداگانه ترتیب و تطبیق می گردید. به طور مثال اطلاع و هدایت می گردید که در یک ربع سال پنج هزار سرباز از ولایات شمال کشور به مرکز و جنوب انتقال داده شوند.

سرباز های که یک سال و یا دو سال دوره مکلفیت خود را در قطعات مختلف سپری کرده و منتظر اخذ ترخیص بودند را، به ولایات جنوب کشور انتقال می دادند که اگر زنده می بودند یک الی دو سال اضافه تر از موعد ترخیص در آن قطعات وظیفه انجام می دادند.

این در حالی بود که بیشتر از نود درصد صاحب منصب ها و جنرال ها از ولایات جنوبی کشور بودند، در حالی که بعضاً یک نفر سر باز از ولایات مربوط شان در صفوف قوای مسلح کشور وجود نداشت. همین گونه در سایر پست های دولتی، سیاسی، اقتصادی ... و اجتماعی نیز نقش و سهم مردم جنوب بیشتر از هشتاد درصد بود.

ازینکه این برخورد های برتری جویانه و تک قومی وسیله بی باوری و آزرده گی های کدر ها و مردم ولایات و ملیت ها گردیده بود. لذا در امر تطبیق او امر مراجع مرکزی، بعضاً کمتر علاقه می گرفتند.

مقامات نیز قضیه را جدی گرفته، با تدویر نشست ها، (گویا جلسات رسمی)، نتایج کار ها را بررسی داشته برخی از مسوولین را نسبت کم توجه ای و تعلل در وظیفه شدیداً مجازات می کردند.

در آن اواخر از ماه ها بدینسو یکی از شخصیت های مرکزی به نام جنرال محمد «رفیع» که عضو بیروی سیاسی، معاون رئیس جمهور و معاون سر قوماندانی اعلی قوای مسلح افغانستان بود، به نام نماینده خاص ریاست جمهوری افغانستان در ولایات شمال و شمال شرق کشور موظف گردیده و در شهر مزار شریف اتراق داشت.

او از اوتوریته و صلاحیت های خاصی برخوردار بوده علاوه بر کنترل عمومی وضع شمال کشور، در

خصوص تثبیت و جابجایی شخصیت های نظامی و ملکی نیز نقش فعال و تعیین کننده داشت.

به روز هژدهم حمل سال ۱۳۷۰ هجری شمسی یعنی صرف دو هفته قبل از شهادت ستار رازم، جلسه به اشتراک مسوولین ملکی و نظامی ولایت بلخ و به ریاست جنرال رفیع دایر گردیده بود که موضوع عمده و اساسی آن باز هم جلب و احضار و سفربری بود که دو هزار سرباز کهنه کار باید از قطعات شمال به مرکز و جنوب کشور انتقال می گردیدند.

درین جلسه جنرال رفیع کمبودی ها و کم توجه های برخی از مسوولین را به انتقاد گرفته، با خشونت و تندی هدایت می دهد که باید هدایات مقامات مرکزی بدون کم و کاست عملی گردد، در غیر آن مسوولین باید منتظر شدیدترین برخورد های مجازاتی باشند....

ستار «رازم» از میان آن همه مسوولین، بلند شده می گوید: "رفیق رفیع! ما تمام سعی و کوشش خود را غرض تحقق هدایات مقامات مرکزی در مورد جلب و احضار به خرچ داده ایم و می دهیم.

ولی مردم شمال از بی مهری ها و برخورد های دوگانه مقامات مرکزی متاثر و دل سرد گردیده و در برابر طرح ها و تلاش های ما بی تفاوت شده اند.

و از جانب دیگر، ما جوان های واجد شرایط سربازی ولایت بلخ را قبلاً به وظیفه عسکری سوق کرده ایم

که ریزرف ها و ذخایر ولایت ما درین خصوص تقریباً به پایان رسیده است.... "

هنوز حرف های ستار «رازم» تکمیل نگردیده که جنرال رفیع با طمطراق و تحکم به وی امر می کند که به جایش بنشینند و به عوض حرف زدن های اضافی و توضیحات بی معنی، در خصوص تطبیق برنامه جلب و احضار با مسوولیت وظیفه انجام دهد. ستار رازم که با شنیدن حرف های تهدید آمیز جنرال رفیع احساس حقارت می کند و حین نشستن بالای چوکی با صدای بلند می گوید: "فکر کنم مجبور و مکلف هستیم که از خانم های ولایت بلخ تقاضا کنیم که منبعد در هر تولد به عوض یک فرزند، دو فرزند و آن هم پسر به دنیا بیاورند تا پلان های جلب و احضار بزرگوار ها دقیقاً تطبیق شود.... "

جنرال رفیع از شنیدن حرف های او نهایت خشمگین می شود ولی غرض جلوگیری از انکشاف مشاجره و اصطکاک لفظی، ظاهراً از کنار این موضوع که در گذشته ها سابقه نداشت، به طور سرد عبور کند.

ولی بعد از ختم جلسه، تبلیغات گسترده در ارتباط با این برخورد لفظی وجود داشت که پذیرفتن و تحمل آن برای مقامات مرکزی به خصوص برای جنرال رفیع دشوار و حتی ناممکن بود.

حاجی عبدالله

درین جریان که فضای سیاسی کشور و ولایت بلخ خیلی های تیره و نگران کننده بود، یکی از روز های یکی

از رفقای حزبی ولایت بلخ به نام حاجی عبدالله مشهور به «عبدالله کلاه دوز» به دفترم آمده ، تقاضای ملاقات خصوصی و جداگانه را کرد . من و حاجی عبدالله شناخت و روابط دیرینه داشتیم . او حدود پانزده الی بیست سال بزرگتر از من و یکی از حزبی های سابقه دار ولایت بلخ و کارمند سابق ریاست امنیت دولتی ولایت بلخ بود .

چون پدر و برادر ارشدش کلاه دوز بودند و او نیز با آن ها همکاری های داشته لذا به نام عبدالله کلاه دوز معروف گردیده بود .

ازینکه او یکی از کدر های مسلکی و سابقه دار امنیت دولتی ولایت بلخ بود لذا در مسائل اطلاعاتی تجارب و امکانات لازمی را داشت .

در صحبت جداگانه و دو نفری که با او در دفتر شهرداری مزار داشتیم چنین گفت: "رفیق عذیل! از قرائن معلوم می شود که وضع کشور و ولایت بلخ چندان خوب نیست .

فکر می شود که جنرال تاج محمد علاوه بر وظایف رسمی و علنی خود ، موظف بر انجام برخی از وظایف محرم و جنجال بر انگیز دیگری نیز است .

یکی از مسائلی که اخیراً سوالات زیادی را نزد من و برخی از دوست ها ایجاد کرده ، همانا موضوع سازماندهی جلسه ای نظرخواهی است که در آن کاندید شهرداری مزار شریف را مطرح کرده اند .

این جلسه که به عقیده من خیلی ها حساس می نماید، احتمالاً به هدایت جنرال تاج محمد تدویر گردیده است.

سازمان دهنده های این برنامه، نه تنها که با هیچ یکی از شما موافق نیستند، بلکه شاید شما هر دورا از صحنه خارج کنند. بعضاً سوال های تکان دهنده دیگری در ذهنم خطور می کند و آن این که، آن ها شاید حتی یکی از شما دونفر را ترور کرده، دیگران را به نام قاتل زندانی کرده برنامه های بعدی خود را با فکر آرام دنبال خواهند کرد.

به هر صورت از خودت تقاضا دارم که اگر ممکن باشد، بهتر است تا هرچه عاجل تر ولایت بلخ را ترک گفته، به کابل و یا خارج از کشور زمینه کار و مصروفیت را برای خودت دادرک ببینی، و این یگانه راه نجات است و بس....

(شاید او به صفت کارمند سابقه دار اطلاعاتی، چنین اطلاعی را از کدام کارمند مقرب به جنرال تاج محمد و یا منبعی که من اطلاع ندارم، شنیده بود !!).

گرچند او حرف های خود را صمیمانه، دلسوزانه، شجاعانه و رُک و راست اظهار می کرد، ولی برای من خیلی ها جالب، سوال برانگیز و نگران کننده بود.

با خود می‌گفتم که شاید او را زیادی ترسانیده اند. از جانب دیگر چون درک می‌کردم که او از مناسبات اجتماعی، تجارب و امکانات خوب اطلاعاتی برخوردار می‌باشد، لذا حرف‌های او را جدی تلقی کرده از برنامه

بعدی کاری خود و تبدیلی احتمالی ام به کابل برایش توضیحات مختصر دادم که تا اندازه نگرانی اش رفع گردید.

دوم ثور

من به صفت سرپرست شهر داری مزار، با محمد جمعه «اسک» که روابط تیره قبلی ما، تازه احسنه و دوستانه شده بود قرار گذاشته بودم تا ساعت دو بجه بعد از پیشین با وی از نزدیک ملاقات کرده، روی برخی از مسائل تأمیناتی و انکشافی شهر مزار به مشورت بپردازیم.

اتفاقاً ساعت یک بجه آن روز یکی از رفقای حزبی و دوست شخصی من به نام رفیق یاسین (یاسین جان)، که قبلاً منشی کمیته حزبی ولایتی کندز بود و حالا به صفت معین وزارت فواید عامه وظیفه انجام می‌داد، به مزار شریف تشریف آورده؛ از طریق تلفون برایم اطلاع داد که در هتل مزار قرار دارد.

لذا به رسم احترام و رعایت اخلاق رفیقانه و اجتماعی نزد او رفته، در جریان صحبت و نوشیدن یکی، دو گیلای از وی اجازه خواستم تا با محمد جمعه

«اسک» قوماندان اوپراتیفی شمال ارتباط تلفونی گرفته، در خصوص برنامه ملاقات مان مفاهمه بدارم.

از تلفون هوتل مزار با جنرال جمعه اسک تماس گرفته در مورد برنامه آن روز نظرش را جویا شدم، او گفت: "شاروال صاحب، ملاقات ما و شما امروز انجام یافته نمی تواند.

من باید بروم که منشی کمیته شهر مزار، خود کشی کرده است"....

من با تعجب و تاجر، کنجکا و موضوع شده، در خصوص چگونگی حادثه از وی طالب معلومات شدم و او با شیوه و لهجه خاص خودش گفت: "می گویند که در منزلش خود را کشته است..."

از فرط نا آرامی، مکالمه را با وی مختصر کردم. من که خیلی ها نا آرام و نگران شده بودم، جریان را به یاسین جان بازگو داشتم؛ از وی معذرت خواهی کرده به سمت منزل ستار "رازم" واقع ساحه رهایشی چهل فامیلی ارزاق شهر مزار شریف رفتم.

حینی که در نزدیکی حویلی او رسیدم، هیچ چیزی ندیدم که دلالت به وقوع حادثه کند.

با تعجب و نگرانی از آنجا باز می گشتم که یکی از نگهبان های آنجا برایم گفت: "می گویند که

«رازم» صاحب در دفترش خود کشی کرده است. همه آنجا رفته اند....

به سرعت به سمت کمیته حزبی شهر مزار رفتیم که همزمان با من جنرال صاحب هلال الدین «هلال» قوماندان قطعات هلیکوپتر های نظامی و دگروال صاحب غفار «قاریزاده» برادر ارشد ستار «رازم» شهید نیز رسیدند.

یکجا با هم به سمت تعمیر کمیته حزبی شهر و دفتر ستار «رازم» در حرکت بودیم که درین لحظه جنرال رفیع معاون رئیس جمهور و جنرال تاج محمد رئیس امنیت دولتی ولایت بلخ و همزمان با آن ها جنرال محمد جمعه «اسک» نیز آمدند.

همه به تعقیب جنرال رفیع وارد دفتر مرحوم ستار «رازم» شدیم که قبل از ما چند نفر کارمند های امنیت دولتی به شمول قدیر بدخشی معاون تحقیق و بصیر مدیر هفت امنیت دولتی ولایت بلخ داخل دفتر ستار «رازم» ، مصروف گرفتن عکس، فلم ... و سایر مسائل مربوط به تحقیق و بررسی موضوع بودند.

ستار «رازم» در سیت کوچ در نزدیکی دروازه داخلی دفتر طوری قرار داشت که گویی در حالت نشسته خواب است. یک مرمی از ناحیه شقیقه اش داخل شده و از سمت دیگرش خارج گردیده بود و یک قسمت مغز سرش نیز در اطراف روی میز کوچکی که در پهلوی راست کوچ قرار داشت دیده می شد. (فکر

کنم که از سمت چپ شقیقه اش فیر صورت گرفته بود.)

برخی از جوان های سپاهیان انقلاب که غرض تامین امنیت کمیته حزبی شهر مزار موظف بودند، هر کدام در برابر سوالاتی که در همان لحظه در دفتر ستار «رازم» توسط مسوولین به خصوص جنرال رفیع معاون رییس جمهور و جنرال تاج محمد رییس امنیت دولتی بلخ صورت می گرفت، توضیح می دادند که ستار «رازم» حین وارد شدن به دفتر، گفت که "من کار دارم و کسی مزاحم من نگردد." دروازه را عقب خود بست و بعد از یک سکوت نسبتاً طولانی صدای فیر شنیده شد.

اظهارات انور: انور کارمند پولیس ولایت بلخ و از مسکونه های ولسوالی بلخ بود که از مدت دو سال بدینسو به صفت مسوول عدل و دفاع کمیته حزبی شهر مزار یکجا با ستار «رازم» وظیفه انجام می داد و دفتری که در تعمیر کمیته حزبی شهر مزار و مقابل دفتر ستار «رازم» قرار داشت.

او گفت که: "من در دفتر خود مصروف انجام وظایف بودم که صدای فیر را شنیده فکر کردم که در بیرون از تعمیر کمیته حزبی شهر فیر صورت گرفته است.

خواستم موضوع را با ستار «رازم» شریک بسازم، لذا وارد دفتر او شدم که متأسفانه او را درین

حالت دیدم. با عجله از تعمیر پاییین شده، پهره دارها را صدا زدم که صابر خان خسربره ستار «رازم» نیز در میان آنها بود.

نجیب خسربره رازم:

یکی دیگر از اشخاصی که در آنجا حضور داشت، نجیب خسربره و بادیکارد ستار رازم شهید بود.

او چنین گفت: "من و «رازم» صاحب بعد از صرف طعام چاشت از خانه به دفتر آمدم. او به دفتر خود رفت و من چون سر درد بودم، لذا یک تابلت گرفتم و در اتاق پهلوی که کاملاً خالی بود، به خواب رفتم. با شنیدن صدای فیر از خواب بیدار شدم و با شنیدن سر و صدای دیگران متوجه شدم که کدام واقعه رخ داده است. وقتی که وارد این دفتر شدم، دیدم که «رازم» صاحب در این حالت است...."

سپاهیان انقلاب: حینی که از هریک از سپاهیان انقلاب که غرض تامین امنیت در کمیته حزبی شهر مزار موظف بودند، به حضور داشت جنرال رفیع معاون و نماینده خاص رییس جمهور توسط تاج محمد و کارمندان امنیتی دولتی پرسش به عمل آمد، هر کدام طور جداگانه گفتند که ما همه طبق معمول به دهن دروازه کمیته حزبی شهر بودیم که رفیق ستار «رازم» با نجیب الله خسربره اش که از مدت ها بدینسو بادیکارد وی نیز می باشد به داخل تعمیر رفتند، چند دقیقه بعد صدای فیر شنیده شد و در

نتیجه ستار «رازم» را در چنین حالت یافتیم...

به هر صورت کارمند های مسلکی مربوط امنیت دولتی بعد از یک اندازه پرس و پال و بررسی ها در ابتداء گفتند که این یک حادثه و خود کشی است.

ولی گفت و شنود و گمانه زنی های جنرال صاحب رفیع، جنرال اسک، جنرال تاج محمد، غلام جیلانی کارمند جنایی پولیس، ... و دیگران به طور ضد و نقیض پیوسته دوام داشت. البته جنرال رفیع و جنرال تاج محمد با تندی و خشونت گاهی می گفتند که ای آدم خودش، خود ره کشته و گاهی هم می گفتند، نی والله ای ترور شده ... ولی دیگران خیلی ها با احتیاط و با ملاحظه ابراز نظر می کردند که نظریات بقیه عمدتاً موید برداشت ها و نظریات جنرال رفیع و جنرال تاج محمد بود.

جنرال صاحب «هلال»، غفار خان «قاریزاده» برادر ستار «رازم»، این جانب ... و یک عده ای دیگر با تاثر، تالم، رنج، نگرانی و با سکوت حرف های دیگران را می شنیدیم و بس.

جنرال رفیع، جنرال تاج محمد ... و یک عده دیگر شاید برنامه ها و اهداف خود را داشتند ولی دیگران همه به خاطر از دست دادن شهید ستار «رازم» خیلی ها متاثر بوده، غم و اندوه خود را داشتیم.

بالاخره بعد از آن همه بررسی های که حدود سه ساعت دوام کرد، جنرال تاج محمد گفت: "این قتل است و عناصر مشکوک باید همه دستگیر شوند و تحت تحقیق قرار گیرند..."

در نتیجه انور مسئول عدل و دفاع کمیته حزبی شهر مزار و همه سپاهیان انقلاب که آن روز در تعمیر کمیته حزبی شهر مزار موظف بودند به شمول محمد صابر خسربره ستار «رازم» که طبق اظهار خودش، غرض احوال گیری رفیق و شوهر همشیره اش ستار «رازم» آنجا آمده بود و نجیب الله خسربره و بادیکارد ستار «رازم» را دستگیر و به زندان امنیت دولتی انتقال دادند.

در طول چند روز که از متهمین تحقیق صورت می گرفت، قضیه به طور اسرار آمیز طوری مخفی و پنهان بود که هیچ کسی به جزء از کارمندان های موظف امنیت دولتی، از جریان و نتیجه تحقیق هیچ چیزی نمی دانست.

شایعات

از همان شب اول حادثه، توسط اجنت ها و کارمندان های امنیت دولتی شایعات مختلف ذیل نشر و پخش می گردید

۱- او بنا بر تکلیف مریضی که داشته دست به خود کشی زده است.

۲- گویا او به دلایل مختلف منجمله اختلافات خانواده گی ترور شده است.

۳- چون او کاندید شاروالی بوده، لذا سمیع «عدیل» (نگارنده)، او را به قتل رسانیده است.

۴- چون او یکی از چهره های رهبری کننده فرکسیون ببرک «کارمل» بر ضد داکتر نجیب الله بوده که طور مخفی فعالیت داشتند و اخیراً تشکیلات و شیوه های فعالیت شان افشا گردیده، لذا از ترس دستگیری و مجازات شدن، دست به خودکشی زده است... و حرف های این چینی دیگر.

به هر صورت از همان لحظات نخست وقوع این حادثه جنرال تاج محمد خیلی ها خوشنود و شادمان به نظر می رسید.

تصور می شد که او به این ترتیب یکی از چهره های سیاسی ولایت بلخ را از سر راه خویش برداشته و یک عده دیگر را با دست باز به اتهام آن قتل مرموز، دستگیر و مجازات می دارد.

سفر به تاشکند

حدود یک ماه بعد از وقوع این حادثه برنامه سفر در شهر تاشکند داشتیم تا غرض ادامه تحصیلات غیابی در یکی از دانشگاه های آنجا، ثبت نام بدارم.

شبی که فرد ایش باید سفر می کردم ، وکیل صاحب شجاع الدین «شریفی» برایم تلفون کرده ، بعد از احوال پرسى گفتم: "عذیل صاحب! شنیدم که به خیر سفر ازبکستان دارید!!...؟؟"

من حرف او را تایید کردم و او تقاضا کرد که فردا صبحانه را با وی صرف کرده و از همانجا به سمت شهر تاشکنت بروم.

شجاع الدین خان «شریفی»، زاده ای ولسوالی خلم ولایت بلخ، در زمان حاکمیت ظاهر شاه دو دوره وکیل پارلمان بوده و عملاً نیز وکیل بر حال پارلمان بود.

او با داکتر صاحب نجیب الله رئیس جمهور کشور، غلام فاروق «یعقوبی» وزیر امنیت دولتی افغانستان و برخی دیگر از شخصیت های رهبری کشور روابط تنگاتنگ و خیلی ها احسنه داشت.

من از سال ۱۳۶۰ هجری شمسی مطابق 1981 میلادی با او معرفت و روابط دوستانه داشتم و از محبت و مهربانی های وی نیز برخوردار بودم.

در آن روزها او غرض سپری کردن تعطیلی های پارلمانی و دید و بازدید با موکلین بلخی اش به شهر مزار شریف آمده ، در منزل دامادش محمد داود مدیر شعبه چهار امنیت دولتی ولایت بلخ اتراق کرده بود.

در حالی که طرح و پیشنهاد او مبنی بر این که قبل از سفر به تاشکنت باید صبحانه را با وی صرف کنم، دنیای از سوال ها را در ذهنم خلق کرده بود، به طرحش پاسخ مثبت داده؛ فردا صبح با آماده گی کامل سفر، به منزل محمد داود مدیر چهارم امنیت دولتی بلخ در ساحه رهائشی چهل فامیلی ارزاق شهر مزار شریف واقع سمت جنوبی چوک فردوسی رفتم.

نشست با شریفی صاحب

ساعت هشت صبح به آنجا رسیده، طبق رهنمایی «شریفی» صاحب وارد یکی از اطاق های شدم که ترتیبات ناشتا گرفته شده بود.

می توان گفت که «شریفی» صاحب شخص آگاهی بوده از گوشه های تاریک و پنهان قضایای جاری و گذشته افغانستان اطلاعات دقیق داشته و در ضمن شخص خیلی ها خوش صحبت، بذله گو... و مجلس آراء است.

نشست و صحبت با او همیشه برایم خیلی ها جالب و دلچسپ بود.

در آغاز نشست آن روز نیز برای حدود نیم ساعت قصه ها و تبصره های جالبی از این طرف و آن طرف ارائه کرد و بالاخره راجع به جریان سفر من گفت: «عدیل صاحب! این یک تصادف و چانس نیک است که برایت اجازه سفر را داده اند.

قرار اطلاعات من، شما تا به همین چند روز قبل ممنوع الخروج بودید. پیشنهاد می‌کنم که تا وضع خوب نشده و شرایط تغییر نکرده، دوباره به وطن بازنگردی که می‌خواهند ترا دستگیر و اعدام کنند.

این حرفی است که من خودم در ملاقات خصوصی که با داکتر صاحب‌نجیب داشتم، از زبان شخص داکتر صاحب‌نجیب رییس‌جمهور کشور شنیدم. و من در جواب داکتر صاحب‌نجیب گفتم که "در ولایات شمال به خصوص ولایت بلخ تبلیغات وسیع و گسترده وجود دارد که دولت یکی از کدرهای محل را ترور کرد تا بتواند دیگرش را به ناحق دستگیر و اعدام بدارد و بدین طریق کدرهای شمال را یکی‌پی‌دیگر از سر راه خود دور می‌کنند..."

با در نظر داشت این‌گونه ملاحظات، داکتر صاحب‌نجیب برای فعلاً از تصمیم اش منصرف شده و تا جایی که من اطلاع دارم، او منتظر فرصت است و درین نزدیکی‌ها این برنامه خود را حتماً عملی می‌دارد..."

من که حرف‌های عبدالله کلاه‌دوز را شنیده و از گذشته در مورد نیات منفی و تصمیم اشتباه آمیز داکتر نجیب‌الله در خصوص کدرهای شمال و شخص خودم اطلاعاتی داشته و می‌دانستم که طور غیررسمی ممنوع الخروج بودم، ولی با آن هم به وکیل صاحب

«شریفی» از بی گناهی خویش یاد کرده گفتم
 "جناب وکیل صاحب! من که درین قضایا اصلاً دخل و
 غرضی ندارم و از جانب دیگر حدود ده نفر از
 موظفین کمیتة حزبی شهر مزار را در رابطه به
 موضوع قتل شهید ستار «رازم» از یک ماه بدینسو
 دستگیر کرده و تحت تحقیق قرار داده اند، لذا
 واقعیت ها درین رابطه باید روشن و تثبیت
 گردیده باشد. حالانمی دانم که داکتر صاحب نجیب
 با کدام صلاحیت می خواهد که یک آدم بی گناه را به
 ناحق دستگیر و اعدام بدارد..."

چون اظهارات خود را با جدیت و صراحت ارائه کردم
 و او دانست که من از موضع خود عقب نمی آیم؛ لذا
 با آرامش ولی جدی تر چنین گفت: "عدیل صاحب! من
 از روی دوستی و صمیمیت این راز کلان را برایت
 گفتم. حالیکه بار دیگر تاکید می دارم که برایت
 یک چانس میسر شده که از وطن خارج شوی. صمیمانه
 تقاضا می کنم که الی تغیر کلی وضع به وطن باز
 نگردی که اعدامت می کنند."

در حالی که کمی عصبی و احساساتی شده بود، چنین
 ادامه داد: "جوره جان! من از روی دلسوزی این
 راز را برایت گفتم و از تو تقاضا دارم که این
 موضوع را از زبان من به کس دیگری نگویی، اگر هم
 گفتم، من کاملاً منکر خواهم شد...."

به این ترتیب برای اولین بار شنیدم که رئیس
 جمهور مملکت می خواهد قبل از تثبیت جرم و حکم

محاكم ثلاثه، يك فرد بى گناه را صرفاً به جرم خدمات صادقانه و بى گناهی اعدام بدارد كه آن بیچاره و بد بخت من بودم.

به هر صورت آنجا را غرض عزم سفر به جانب شهر ترمز ترك كردم. ولى قبل ادامه سفر، به منزل خود باز گشته، خانم را در روشنائى اظهارات شريفى صاحب قرار داده گفتم: "حين باز گشت خود از شهر ترمز با تو تماس تلفونى خواهم گرفت، در صورت منفى بودن فضاى اينجا، برايم بگو كه "هوای مزار طوفانى و خراب است"

اين گونه من خواهم فهميد كه بايد طبق مشوره شريفى صاحب الى خوب شدن شرايط، در آنجا منتظر بمانم.

ملاقات با «پیگیر» صاحب

بعد از راهی شهرک حیرتان ولایت بلخ و از آنجا وارد شهر ترمز جمهوری ازبکستان شدم كه در آن زمان شامل اتحاد جماهیر شوروی بود.

شب را در شهر ترمز سپری کرده، فردا صبح توسط هواپیما به شهر تاشکنت سفر کرده، غرض اتراق به هتل ازبکستان رفتم.

در آنجا تصادفاً با «پیگیر» صاحب روبرو شدم كه دو روز قبل در راس يك هیئت دولتی در جمهوری ازبکستان شوروی سفر کرده بود.

او با دیدن من خیلی ها خوشحال شده ، بعد از احوال پرسى هاى صمیمانه ، با عجله و شتاب گفت : " چه چانس خوبى که از چنگ داکتر صاحب نجیب و جنرال تاج محمد نجات پیدا کردى .

طبق اطلاعاتى که من دارم ، داکتر نجیب در نظر دارد که تحت نام قتل رفیق « رازم » ترا دستگیر و اعدام کند . برایت مشوره مى دهم که تا روشن شدن هوا و فضای مملکت در همین جا بمان ، در غیر آن اعدام شدنت حتمی است . . . "

من که یک روز قبل عین موضوع را از زبان وکیل صاحب شریفی شنیده بودم ، حالا نگرانی ام بیشتر شده گوشه هاى از صحبت هاى شریفی صاحب را بدون تذکر نام وى ، طور مرموز و مکتوم به پیگیر صاحب اظهار کرده و گفتم که در یک سیستم و حاکمیت دمکراتیک ، یک رئیس جمهور چگونه مى تواند که یک فرد بی گناه را دستگیر و اعدام کند ... ؟ .

او گفت : " داکتر نجیب و تیم او علیه برخى ها ، منجمله خودت نسبت طرح هاى مستقلانه و خلاف میل آن ها که دارید ، عقده مندانه و با خصومت برخورد کرده ، تلاش مى ورزند تا چهره هاى که در داخل حزب با آن ها کاملاً موافق نیستند را یکى ، یکى از سر راه خود دور کنند .

آن‌ها به این‌ها و آن‌ها که عنقریب دولتِ موقت و ائتلافی به وجود می‌آید و قدرت آن‌ها محدود می‌گردد.

لذا تلاش دارند تا با حذف و تصفیه اشخاص و افراد مخالف‌شان، موقعیت و موضع خود را در داخل حزب تحکیم بخشیده؛ در برنامه‌های بعدی از جایگاه قوی‌تر و مستحکم‌تر برخوردار باشند.

به هر صورت داکتر نجیب در صدد محو فیزیکی برخی از کدرها در شمال است و تلاش دارد تا خودت را تحت نام قتل‌ستار «رازم» دستگیر و اعدام بدارد....

به این ترتیب با حفظ این‌که با ترک دایمی وطن موافق نبودم، ولی ظاهراً با وی موافقت کرده، حدود یک هفته در شهرتاشکنت مصروف‌تهیه و ترتیب اسناد و مدارک تحصیلی خود بوده؛ اوقات فراغت را با «پیگیر» صاحب و سایر دوستان سپری می‌کردم.

من از شنیدن اطلاعات «شریفی» صاحب و توضیحات «پیگیر» صاحب‌خیلی‌ها متأثر و ناآرام بودم ولی با آن‌هم هیچگاه موافق نبودم که از ترس این تصمیم خصمانه داکتر نجیب‌الله رئیس‌جمهور کشور نسبت به خودم، وطن را ترک بگویم. تصور می‌کردم که با فرار کردنم از وطن، ادعا و اتهام بستن دروغین داکتر نجیب‌الله و دستگاه استخباراتی او مبنی بر دست داشتن من به قتل‌ستار «رازم» «قوت

یافته، شک و تردید های بیشتری را میان مردم ایجاد خواهد کرد.

لذا تصمیم گرفتم تا یک بار دیگر به وطن بازگشته، با سپری کردن چند روز و بعد از خدا حافظی رسمی با یک عده موسپید ها و اقارب، چند روزی را باز هم در شهر مزار شریف سپری کنم و بعد از آن به شهر کابل و یا به شهر تاشکنت ازبکستان شوروی برگردم.

شب باز گشت

چگونگی بازگشت به وطن، روح و روانم را به خود مصروف گردانیده بود. البته این نگرانی نه از عواقب منفی تصمیم و نیات داکتر نجیب الله رئیس جمهور مملکت نسبت به خودم بود، بلکه چون با پیگیر صاحب تفاهم کرده برایش اطمینان داده بودم که درین خصوص حرف های او را پذیرفته ام و به وطن باز نمی گردم. حالا به شکلی از اشکال او را باید در خصوص بازگشت خود در جریان قرار می دادم که برایم دشوار بود.

(چه فضای شفاف و رفیقانه، چه محبت و اعتماد صمیمانه... و چه قول و قرار های صادقانه در میان برخی از اعضای حزب وجود داشته).

بالاخره در شبی که پیگیر صاحب با تیم معیتی اش از سفر رسمی ازبکستان باز می گشت، در مهمانی یکی از وطندار ها در هتل ازبکستان شهر تاشکنت، با هم شرکت داشتیم.

حدود یک ساعت از آغاز نشست ما گذشته و همه دور یک میز کلان و پر از اطعمه و اشربه، و در فضای مملو از جوش، خروش و صمیمیت ها، مصروف تبادل نظر و بازگویی های خاطرات خود بوده و همه محظوظ، خوشنود و غرق در فضای پر از نشاط محبت های صمیمانه همدیگر بودیم. تصمیم گرفتم با استفاده از همین فضا، برنامه بازگشتم به وطن را به «پیگیر» صاحب که در کنار هم نشسته بودیم ابلاغ بدارم. لذا سر خود را به سمت گوش اش نزدیک ساخته، موضوع را طور مختصر ارائه کردم.

با شنیدن اظهارات من، سیما و قیافه اش تغییر خورده، چهره خندانش به خمودی و خشکی تبدیل گردیده، با نا آرامی توأم با تاثر گفت: "چه می کنی، رفیق عدیل! یعنی که به حرف های که برایت گفته شد، بها نمی دهی؟".

رفیق عدیل! یکبار دیگر برایت می گویم که پلان ترور و قتل خودت را گرفته اند، بقیه را خودت می دانی.

با آن همه باز هم اگر مایل به رفتن هستی، تصمیم به دست خودت است"....

با شنیدن حرف های «پیگیر» صاحب سکوت کرده ترجیح دادم که بیشتر از آن مزاحم وی نشوم.

فردا صبح او به سمت کابل پرواز کرد و من با هواپیما به سمت شهر سرحدی ترمز پرواز کردم. از

شهر ترمز با خانم تماس تلفونی گرفتم که او برایم گفت: "هوای این جا بسیار طوفانی و خراب است. لطفاً الی خوب شدن هوا، در همانجا منتظر بمان...".

به این ترتیب او برایم اطلاع کرد که باید از آمدن به کشور، خود داری کنم. ولی با آن هم حوالی ساعت یازده بجه آن روز از بندر حیرتان عبور کرده، به مزار شریف و منزل خود واقع ساحه رهائشی تفحص نفت و گاز شمال رفتم.

برخورد فامیل با من

فامیل ام از بازگشت من اطلاع نداشت. حوالی ساعت دوازده و نیم روز وارد منزل خود شدم که خانم با دیدن من به عوض خوشی، خیلی ها تاشر و نگرانی نشان داده گفت: "از طریق تلفون برایت گفته بودم که هوای اینجا خیلی ها طوفانی و خراب است! باز هم حرف هایم را نا شنیده گرفتی و آمدی؟"....

علت را از وی پرسیم و او چنین گفت: "تومی دانی که خانم قوماندان امنیه ولایت و خانم رئیس اداره زراعت و اصلاحات اراضی ولایت بلخ، یک جا با من در کودکستان مکتب سلطان غیاث الدین به صفت معلم وظیفه انجام می دهند.

شام دو روز قبل خدمه کودکستان به منزل ما آمده گفت که "یک روز قبل حینی که مصروف صفایی صنف و

کمک به شاگرد ها بودم ، متوجه شدم که خانم قوماندان امنیه ولایت به خانم رئیس زراعت که با هم خیلی ها دوست و صمیمی اند گفت که دلم به حال لطیفه جان خانم سمیع «عدیل» می سوزد .

شب گذشته جنرال تاج محمد رئیس امنیت دولتی ، سید طاهر شاه پیکارگر منشی کمیته حزبی ولایتی بلخ به منزل ما آمدند و در جریان خورد و نوش که مست و الست بودند ، بین هم از گرفتاری و اعدام کردن سمیع «عدیل» بحث و تبصره می کردند .

آن ها از گذشته ها درین مورد تلاش می کردند ولی امروز بعد از سعی و تلاش مشترک شان ، موافقه و امر دست گیری او را از مقامات مرکزی به دست آورده اند .

چون قوماندان امنیه ولایت بلخ هم دوره دوران تحصیل جنرال «یعقوبی» وزیر امنیت دولتی در کشور آلمان بوده و دوست های هم اند . جنرال تاج محمد ، قوماندان امنیه را و داشته تا به هر شکل ممکن به قناعت وزیر امنیت دولتی بپردازد تا با این دستگیری موافقه کند . لذا او به زبان آلمانی با وزیر امنیت دولتی صحبت کرده و او را قانع گردانیده است .

به این ترتیب حالا آن ها امر دستگیری شوهرت را آماده کرده و منتظر بازگشت او از خارج هستند . ازین که شوهرت بی گناه است ، لذا برای اطلاع دادم تا از بازگشت او ممانعت بداری . . . "

من که حرف های خدمه را شنیدم ، منتظر بودم تا تو
همرایم تماس بگیری که جریان را به شکل غیر
مستقیم برایت اطلاع بدهم . . . "

من که با شنیدن حرف های خانمم ، عمق توطئه را
دریافته بودم ، با آن هم بخاطریکه او بیشتر
نگران و نا آرام نشود ، گفتم : " به هر صورت ، دیدی
که من آمدم و مشکلی وجود نداشت . ازین که بی
گناه هستم ، لذا نگرانی درین رابطه جایی ندارد .
و از طرف دیگر من آمده ام تا با برخی از محاسن
سپید های ولایت بلخ بازدید و خدا حافظی کرده ،
غرض تکمیل اسناد تحصیلی خود عازم شهر کابل شده
و از آنجا دوباره به شهر تاشکنت پرواز
بدارم . . . "

آن روز عصر در روضه شریف رفته ، بعد از زیارت
مرقد مولا علی با مولوی صاحب سید عبدالواحد آغا
خطیب روضه شریف و سایر متوالی های آنجا خدا
حافظی کردم و در منزل پدرم و خسرم رفته با پدر ،
مادر ... و سایر اعضای فامیل خود و فامیل خسرم
خدا حافظی کردم .

وکیل صاحب عبدالوهاب ، یکی از محاسن سپید های
ولایت بلخ و دوست شخصی من بود که در سرک قابله
پروین و در نزدیکی منزل پدرم زیست می کرد ، لذا
برای چند لحظه نزد او نیز رفته ، بعد از احوال
پرسی و نوشیدن چای با وی خدا حافظی کردم .

بالاخره حوالی شام آن روز به منزل خود واقع ساحه رهائشی تفحص نفت و گاز شمال باز گشتم.

جریان دستگیری

شامگاهان روزِ بازگشت از ازبکستان شوروی یعنی ۲۱ جوزای ۱۳۷۰ هجری شمسی در منزل خود بودم، ظاهر جان پسر ماما و عمه و در ضمن برادر رضایی ام که من حیث بادیدگار پیوسته با من می بود، اطلاع داد که قدیر خان مدیر تحقیق از امنیت دولتی آمده و می خواهد با شما «عدیل» ملاقاتی داشته باشد.

گرچند اجازه آمدن داخل خانه را برایش دادم ولی دوباره اطلاع آورد که می خواهد چند لحظه مرا به دهن دروازه حویلی ملاقات کند.

خواستم به سمت وی بروم، دیده شد که او قبلاً در محوطه حویلی داخل گردیده است. حینی که نزدیکش شدم، در حالی که سرش از خجالت به پایین خم بود و به زمین می دید گفت: "جناب شاروال صاحب! رفیق جنرال صاحب تاج محمد، رئیس صاحب امنیت دولتی می خواهند که با شما در دفترشان ملاقاتی داشته باشند..."

برایش گفتم: "چرا و در چه موردی می خواهد با من ملاقات داشته باشد؟"

این بار نیم نگاهی به طرفم انداخته گفت: "درین باره برایم چیزی نگفتند، شاید به خودتان بگویند."

با تعجب و کنجکاو ی گفتم: "او با من چه کاری می تواند داشته باشد؟، به هر صورت شما تشریف ببرید، من چند لحظه بعد نزدش خواهم رفت"....

او گفت: "برایم هدایت داده است که همین لحظه، شما را نزدش حاضر بدارم."

حقیقت این که می خواستم برایش جواب منفی داده، از رفتن با وی امتناع بورزم. ولی یک باره حرف های که از خانم شنیده بودم در ذهنم خطور کرد و متوجه شدم که شاید توطئه بزرگتری در راه باشد.

لذا باید بیشتر دقت میکردم، بناءً با مطرح کردن یکی، دو سوال بی ربط، خواستم او را مصروف داشته، همزمان یکی، دو قدم به طرف دروازه حویلی رفته، به بیرون نظر انداختم. دیده شد که ده ها سرباز با سلاح های سبک و ثقیل به شمول وسایط ذره یی در مقابل دروازه حویلی و در امتداد سرک مقابل منزل قرار دارند که گویا غرض انتقال من آمده بودند.

با دیدن آن همه ترتیبات برداشتم این شد که آن ها اصلاً غرض انتقال من نیامده اند، بلکه انتظار دارند تا با کوچکترین مقاومت من، امر شلیک داده، مرا به قتل رسانیده، از طریق وسایل

اطلاعات جمعی تبلیغ بدارند که چون سمیع «عدیل» متهم به قتل بود، حین دستگیری اش می خواست مقاومت کرده از چنگ قانون فرار نماید، لذا در جریان برخورد مسلحانه به قتل رسید

واقعیت این که جنرال تاج محمد با آن همه کرکتر های رذیلانه، منفی، بد اخلاقی ها ... و عقده های که علیه من داشت، و با آن همه صلاحیت های وسیعی که داکتر نجیب الله رئیس جمهور کشور غرض سرکوب رقبا برایش داده بود، آماده چنین یک حرکت و اقدام غیر قانونی و تروریستی بود و به انجام دادن آن افتخار نیز می کرد.

چنانچه اطلاعاتی وجود داشت و سخت شایع بود که او فرمان های اعدام با دستخط رئیس جمهور را با خود داشت و هر شخصی که دستگیر می شد در صورت لزوم، حکم هیئت قضایی که آن ها نیز تحت امر اش بودند را گرفته، نام شخص مورد نظر را در فرامین مزین به امضای رئیس جمهور که قبلاً با خود داشت می نوشت و به این ترتیب شخص مورد نظرش را اعدام می کرد.

البته این همه جنایات، جدا از ترور های بود که به عناوین و شیوه های مختلف انجام می داد

من با درک این همه واقعیت های تلخ، طور عاجل تصمیم خود را گرفته از قدیر خان مدیر تحقیق و دویقه وقت خواستم تا لباس هایم را تبدیل کنم.

گرچند او موافقت کرد، ولی به مجردی که به تعمیر منزل خود داخل شدم، او و چند سرباز و کارمند دیگر به سرعت به تعقیب من داخل تعمیر و داخل اتاق ام شده، مرا تحت کنترل گرفتند.

متوجه گردیدم که وقت ندارم، لذا در جریان تبدیل کردن لباس ها با عجله و به آهستگی به خانمم گفتم: "مرا به امنیت دولتی خواسته اند، شاید زندانی ام کنند. توقضیه را به برخی از رفقا، منجمله «پیگیر» صاحب و رفیق «میهن پرست» اطلاع کن و مطمئن باش که من گناهی ندارم و هیچگاه و به هیچ صورت به خاطر تثبیت بی گناهی من نزد کسی مراجعه نکنی...."

هنوز حرف هایم تکمیل نشده بود که قدیر با بی حیایی به طرفم دویده، به گوشی تلفون دست انداخته، با جدیت و خشونت گفت که وقت بیشتر ندارم و باید با وی حرکت کنم.

(سید نسیم میهن پرست در آن زمان منشی کمیته حزبی ولایتی و والی جوزجان از جمله دوست های خیلی ها نزدیک ام بود).

قدیر مدیر تحقیق یکی، دو جمله تفننی هم چون این که "همه می دانند که شما بی گناه هستید، کاه خشک هیچگاه به دیوار نمی چسپد"... و امثالهم را گفت. ولی احساس می گردید که یک دقیقه دیگر برایم وقت نمی دهد.

من با لحن تند گفتم: "این همه خود کامه کامگی ها و بد اخلاقی های اداره و رییس شما فراموش مردم نخواهد گردید و نتایج خود را خواهد داشت."

با گفتن همین یکی، دو جمله در حالی که به شمول قدیر چهار نفر اطرافم را حلقه زده بودند، یک جا با آن ها به راه افتادم.

در حالی که ده ها نفر سرباز مسلح با وسایط گوناگون به دهن دروازه منزل منتظر دستگیری و انتقال من بودند، به موتر حامل خود بالا شدم.

در میان ده ها سرباز و کارمند مسلح و با چندین واسطه نظامی تعقیبی مرا از محوطه ساحه رهائشی تفحصات مزار بیرون کرده به طرف نظارت خانه امنیت دولتی واقع در محبس کهنه انتقال دادند.

درین جریان متوجه شدم که دورا دور منزل من، محوطه تفحصات و امتداد راه تا به نظارت خانه امنیت دولتی با جابجایی صد ها سرباز مسلح با سلاح های سبک و ثقیل و ده ها واسطه نظامی تجهیز و آماده انجام عملیات نظامی گردیده بودند.

خطاب به قدیر خان مدیر تحقیق که در سیت پیشروی موتر نشسته بود گفتم: "فکر کنم که غرض دستگیری گلب الدین «حکمتیار» ترتیبات گرفته بودید. در غیر آن من که یک عضو حزب، شهر دار بر حال دولت و پاسدار قانونیت هستم حاضر بودم که خودم تا

دفتر امنیت دولتی و یا نظارت خانه و محبس بروم و ضرورت به این همه ترتیبات و زحمات نبود....

او باز هم نیم نگاهی به من انداخته گفت: "من هم مثل شما، ازین همه آماده گی ها اطلاع نداشتم. این کار وظیفه بخش دیگر کاری اداره است، مقام ریاست وظایف خود را بهتر می داند."

به این ترتیب بعد از شام آن روز مرا داخل نظارت خانه امنیت دولتی واقع سمت جنوب شرقی کارته باختر شهر مزار شریف بردند و بعد از حدود دو ساعت تلاشی ها و انتظار در اطاق های مختلف، در سلول نمبر هفتم که در سمت شرقی نظارت خانه قرار داشت، رهنمایی ام کردند.

سلول نمبر هفتم

حوالی ساعت نه بجه شب مرا به سلول نمبر هفتم در سمت جنوب شرقی نظارت خانه واقع در سمت جنوب غربی محبس کهنه شهر مزار شریف بردند. آنجا دو چپرکت فلزی دو منزله با تأمینات زندان وجود داشت و دو نفر زندانی دیگر از مسکونین ولسوالی بلخ ولایت بلخ در آن اتاق بودند.

یکی از آن ها ظاهراً به نام هاشم، از ولسوالی بلخ و از ملیت پشتون، وظیفه اش دریور، گویا این بار هشتم بوده که وی زندانی گردیده و از تجارب فراوان داخل زندان و زندانی بودن برخوردار بوده است. دومی گویا از قریه بوریاباف

ولسوالی بلخ و از مردم عرب، طبق اظهار خودش به اتهام سرقت گوسفند یکجا با چهار نفر دیگر دستگیر شده بوده است.

آن ها گویا با نام و شخصیت من از قبل آشنا بوده و به من محبت و احترام داشته اند.

حینی که وارد آن اطاق شدم، آن ها خیلی ها محبت کردند و با دادن گیلای های مسلسل چای سبز که از قبل در چاینگ المونیمی کلان وجود داشت، از من پذیرایی داشتند.

(شاید به هدایت استخبارات و از قبل برنامه ریزی شده بود).

در جریان تبادل نظر و گفت و شنود های پراگنده مقدماتی، هاشم نام در حالی که ظاهراً به من علاقه و اخلاص فراوانی نشان می داد بآلب های متبسم گفت: "جناب شاروال صاحب! متأسفانه این یک هفته می شود که ما انتظار آمدن شما را داریم."

طی این یکی، دو ماه نجیب و صابر خسربره های رازم شهید و انور خان که قومی، وطندار و بلخی ما می باشند، هر کدام شان طور جداگانه هم اطاقی های ما بودند و تمام قصه ها را، آن ها هر یک به طور جداگانه به ما گفته اند.

نجیب تا سه روز قبل درین اطاق با ما بود؛ از همین جا به اطاق نمبر چهارم بردند اش.

حینی که هاشم، نام متذکره با شد و مد جریان را برایم تشریح می داد، آن عرب بچه گوسفند دزد نیز با تبسم و شور دادن سر، حرف های هاشم را تایید می کرد.

هاشم نام چنین ادامه داد: آن ها می گفتند که ما قتل نکرده ایم و گناه نداریم.

ولی تاج محمد و دستگاه امنیت دولتی بلخ ما را شکنجه کرده می گویند که هدف ما دستگیری و نابودی سمیع «عدیل» است. او را قلمداد کنید، تا وی را دستگیر و زندانی کنیم. در صورت قلمداد کردن او، شما را رها کرده کلیه حقوق و امتیازات تان را برای تان می دهیم.

اخيراً که مدت پانزده روز نجیب خسرو را زم درین اطاق بود و او می گفت: ما تا حال تحت شکنجه و فشار های امنیت دولتی، انجام قتل را دو مرتبه به طور ناحق به عهده گرفتیم که هر دو اعتراف ما ثبت محکم و ولایت بلخ گردیده است. ولی جنرال تاج محمد قبول نکرد و گفت که باید سمیع «عدیل» را به صفت محرک قتل قلمداد دهید تا مورد قبول من قرار گیرد.

یکی از روز ها ما دو برادر را یکجا با انور نام در حالی که به دست های ما ولچک و به پای های ما زولانه بسته، سوار موتر کرده تحت نظر چند نفر سرباز مسلح و دو نفر کارمند که در راس شان قدیر

مدیر تحقیق قرار داشت، به تعمیر ریاست امنیت دولتی و به دفتر جنرال تاج محمد رئیس امنیت دولتی ولایت بلخ بردند.

آنجا جنرال احمد علی «احمد یار» قوماندان امنیه ولایت بلخ نیز حضور داشت.

آن‌ها در آنجا اعترافات ما را جعلی و غیر قابل قبول گفته، در ابتدا ما را تهدید به اعدام شدن کرده، بالاخره جنرال تاج محمد گفت "این که ستار رازم چرا و چگونه کشته شد، برایم مهم نیست. حالا چیز مهم اینست که باید پای سمیع «عدیل» به صفت محرک اصلی قضیه در میان آید.

هدف اصلی ما از این همه شکنجه و عذاب شما هم همین است. اگر او را قلمداد بدهید، من و قوماندان صاحب امنیه ولایت بلخ وعده می‌دهیم که بعد از گرفتاری سمیع «عدیل» شما را آزاد کرده، کلیه حقوق و امتیازات تان را برای تان می‌دهیم....

درین جریان قوماندان امنیه گفت که "بلی من هم به انور وعده می‌دهم که او را آزاد کرده، از رتبه تورن به جگن ارتقا داده، به صفت آمر جنایی ولایت بلخ مقرر بدارم...."

من در حالی که از شنیدن سخن‌های آن‌ها حیران و گیج شده بودم و با خود می‌گفتم: والله عجب است، یک رفیق این‌ها که عضو کمیته مرکزی نیز بوده، به

سان کوه افتید و رفت، ولی این ها به صفت مسوولین امنیتی ولایت در فکر دریافت قاتل اصلی نیستند و می گویند که قتل وی برای ما عمده نیست و تلاش دارند تا به عوض قاتل اصلی، یکی دیگر از کدر های حزب که

سمیع «عدیل» باشد، باید دستگیر و اعدام گردد.

البته آن ها ما را زیاد تهدید کردند و حرف های زیادی گفته شد که بعضاً توسط انور به طور تایید آمیز جواب داده می شد و یکی، دو بار صابر برادر من نیز به طور مجمل و مختصر سخن های گفت و من به صفت کوچک ترین شان صرفاً شنونده بودم.

بالاخره با در نظر داشت موافقت انور، بصیر برادر بزرگم خطاب به من گفت که "ما دیگر چاره نداریم. مجبور هستیم که مطابق هدایت این ها عمل کنیم. بگذار چگونه که می خواهند از رقبای خود انتقام بگیرند"....

به این ترتیب ما حاضر به پذیرفتن طرح های آن ها شدیم.

آن ها بعد از شنیدن موافقت ما، دستبند ها و زولانه های ما را از دست ها و پا های ما باز کرده، اجازه دادند که بالای چوکی ها بنشینیم و به انور اشاره کردند که بالای سیت کوچ بنشینند.

جنرال تاج محمد گفت که: "من بعد شما خود را زندانی احساس نکنید. امشب قدیر خان (مدیر تحقیق) سناریوی این برنامه را برای تان می گوید و شما مطابق حرف های او اعترافاتی را ارایه کنید که وسیله دستگیری سمیع «عدیل» می شود و با دستگیری او ما شما را رها می کنیم..."

چون نزدیک چاشت بود، در کنار غذا های که در آشپزخانه امنیت دولتی تهیه کرده بودند، برای ما از شهر در دو پطنوس کباب، کوکا کولا، فانتا، کاسه های دوغ و زرد آلوی بسیار عالی و مزه دار خواستند که در دفتر رئیس و به حضور داشت آن ها صرف کردیم.

شب بعد قدیر خان ما را به دفتر تحقیق خواسته گفت: "من داستان را طوری ترتیب داده ام که شما اصلاً شامل آن نمی باشید.

شما باید بگویید که ما از گذشته ها اطلاع داشتیم که سمیع «عدیل» علیه ستار «رازم» عقده مندانه برخورد داشته است. یک نفر دیگر را به صفت قاتل انتخاب کرده و هریکی از شما به طور جداگانه نام همان نفر را گرفته بگویید که من دیدم، او بالای ستار رازم فیر کرده، فرار نمود. و باور دارم که او به هدایت سمیع «عدیل» دست به این عمل زده است...

به این ترتیب، ما اولاً آن نفر و به تعقیب اش سمیع «عدیل» را دستگیر و زندانی می کنیم و فردایش شما آزاد می شوید...»

ما چون در مورد این فرد که به نا حق متهم می گردید، کاندید معینی نداشتیم. بالاخره بعد از تبادل نظر و گفت و شنود های زیاد، یکی از دکاندار های مقابل کمیته حزبی شهر مزار به نام امان که حزبی هم بود و به پاس دوستی و رفاقت حزبی، بعضی شب ها یگان بوتل شراب هم برای ما می داد را معرفی کردیم که از طرف قدیر خان مدیر تحقیق با علاقه مندی پذیرفته شد.

امان مظلوم را بنابر اتهام قبلاً پلان شده و دروغین ما، همان شب به طور ظالمانه و نا جوانمردانه دستگیر کرده؛ زیر شکنجه گرفتند.

یک هفته تمام انواع شکنجه ها را بر آن آدم بی گناه و از همه چیز بی خبر تطبیق کردند. بالاخره او نیز تحت شکنجه های جانفرسا مجبور شد تا گوشه های از داستان را طور مجمل و پراکنده پذیرفته به تحریر در آورد.

حالا قسمی که قدیر خان می گوید، فعلاً سمیع «عدیل» در سفر ازبکستان است که در بازگشت اش او دستگیر می گردد و فردایش ما را می شویم....

هاشم نام با ختم گفتن این داستان آه پر افسوسی کشیده گفت: قضیه شما ازین قرار است و ما از همه

گپ خبر داریم . و حالا که شما دستگیر شدید ، شاید فردا آن ها آزاد شوند .

بعد فاژه ای کشیده با ظاهر آرام و توام با تاثر گفت والله توطئه خطرناکی ره بری تان برای تان جور (کدن) کرده اند . خداوند شما را کمک کرده ، ازین دشواری ها نجات بته ... "

من با حفظ اینکه از همان لحظات اول شب برهم اطاقی های خود با دیده شکمی نگریستم و تصور می کردم که ایشان احتمالاً اجنت های امنیت دولتی خواهند بود ، ولی حرف های هاشم نام را با دقت تمام تا به اخیر شنیدم .

به هر صورت با حفظ آن همه نگرانی ها و دشواری ها ، شب را به آرامی استراحت و سپری کردم .

فردا صبح

فردا حوالی ساعت پنج صبح در حالی که دروازه های همه سلول ها بسته و سکوت مطلق در فضا و محوطه نظارت خانه حکم فرما بود ، دروازه سلول ما توسط یکی از سرباز ها به نام فاروق که باشی سرباز ها نیز بود ، باز گردیده ، هدایت داده شد که به تشناب برویم .

دو نفر هم اطاقی هایم به طور ساده و آرام به راه افتادند ، ولی دو نفر سرباز موظف ، قبل از خروج از اطاق سر و کله مرا با روحایی پوشانیده و حین خروج از اطاق یک کمپل را بالای سرم انداختند .

یک سرباز پیش روی، یک سرباز در کنارم و سرباز سومی به تعقیبم در حرکت شده تا به تشناب همراهی ام کردند که حدودِ دوازده قدم فاصله داشت. این شیوه و تشریفاتِ تشناب رفتن تا به یک هفته دیگر همچنان ادامه یافت.

وضعیت و شرایط تشناب ها چنان کثیف و اسفبار بود که اصلاً قابل گفتن نیست.

با آن هم من چند دقیقه محدود حق داشتم که تشناب کرده، دست و روتازه نموده، دوباره باز گردانیده شوم.

(این همه تدابیر و ترتیبات شاید به خاطر این بود تا روحیه مرا ضعیف گردانیده، برنامه های بعدی شان که همانا اعتراف دروغین و اجباری بود، بر من تحمیل بدارند).

حوالی ساعت نه صبح همان روز اول زندانی شدن من، سرو صدا های از صحن و محوطه نظارت خانه به گوش ما رسید. هاشم هم اطاقی ما به سرعت خود را به دهن دروازه اطاق رسانیده، از ورای سوراخ کوچکی که در دروازه وجود داشت، بیرون را مشاهده کرده گفت: "اونه واله، فکر می کنم، همه زندانی های

که در قضیه قتل رازم دستگیر شده بودند را رها می‌کنند.

خطاب به من چنین ادامه داد: واللہ رئیس تاج محمد به قول خود وفا کد به خدا، امروز با دستگیر کردن شما، همه گی شانه آزاد ساخته راهی است....

من هم از همان سوراخ دروازه به بیرون نظر انداخته دیدم که در میان تجمع چند سرباز و کارمند، سه الی چهار نفر زندانی در حالی که خریطه های پلاستیکی که ضروریات شان در آن بود را به دست داشته در حال بیرون شدن از نظارت خانه بودند.

(زندانی ها معمولا اجناس مورد ضرورت شان، چون روی پاک، کریم و برس دندان، صابون...، کاغذ تشناب و غیره را در خریطه های پلاستیکی جابجا کرده، با خود انتقال می دادند).

من با دیدن آن صحنه در حالی که با آزاد شدن آن همه جوان های بی گناه، خوش و راضی بودم ولی در مورد سازماندهی توطیه علیه خود خیلی ها بر افروخته شده بودم، ولی غیر از سکوت و حوصله؛ دیگر چاره ای نداشتم.

دو شب و روز را در آن اطاق و با همان شرایط سپری کردم. استحقاق صبحانه ما سه نفر زندانی، یک چاینک چای سبز بود. البته حدود دو صد گرام شکر

به نام سهم چهار نفر زندانی در یک هفته قبلاً به هاشم نام سپرده شده بود.

ناهار یک کاسه آب که در میانش هفت الی هشت عدد بامیه با یک توتۀ کوچک کچالو به نام شوربا وجود داشت و یک یک چاینگ چای.

شبانۀ نیز در میان یک کاسه چند عدد لوبیا و یک مقدار آب به نام شوربای لوبیا و همچنین برای هر نفر در یک شب و روز یک قرص نان سیاه و خیلی ها سخت تولید سیلوی مزار داده می شد.

من آن غذاها را با علاقه مندی تمام تناول می کردم که هم اطاقی هایم بعضاً از زیر چشم به من نگاه کرده می گفتند: "شاروال صاحب! نوش جان تان به خدا، این غذاها ره ما خورده نمی تانیم ولی شما خیلی ها با مزه و با کیف، نوش جان می کنین..."

دو شب و روز به این گونه گذشت و کسی از من چیزی نپرسید.

حقیقت این که آن ها چون مرا به ناحق به زندان انداخته بودند و هیچ گونه مدرک قابل اعتبار غرض انجام تحقیق نداشتند، بناءً تلاش می کردند تا قبل از آغاز تحقیق؛ مدرک و مواد موجه غرض آغاز تحقیق و بالاخره مجازات ام به دست بیاورند.

حوالی ساعت ده بجه شب سوم، مرا به اتاق تحقیق که در منزل دوم قسمت بیرونی نظارت خانه قرار داشت، بردند.

آنجا قدیر مدیر تحقیق ریاست امنیت دولتی و یک نفر کارمند تحقیق مدیریت جنایی پولیس ولایت بلخ نشسته بودند.

آن هر دو با دیدن من از جا بلند شده، به رسم احوال پرس و جوی دستم را فشرده، با اشاره دست دعوت به نشستن روی یکی از چوکی های کردند که در برابر میز تحقیق قرار داشت.

قدیر خان با خنده برایم گفت: "والله عدیل صاحب، فکر کنم که زندانی کردن کتاب ها شما را به این دشواری ها مواجه کرده باشد. دیشب منزلتان را تلاشی کردیم، به خدا اینقدر کتاب در آنجا بود که من در هیچ جای دیگر ندیده بودم و با خود گفتم که عدیل صاحب کتاب ها را زندانی کرده بود که شامل حال خودش شد...".

بعد، چند ورق را در برابرم قرار داده گفت که باید اظهارات خود را بنویسم.

من جریان دستگیر شدن خود و این که آن شب چگونه مرا به طور غیرقانونی دستگیر و توقیف کرده و تا کنون در زندان نگهداشته اند را طور مشخص در دو صفحه نوشتم.

آن دو، توضیحات مرا مرور کردند و قدیر خان گفت:
 "در مورد چگونگی قتل رفیق رازم که اصل موضوع
 است چیزی ننوشته اید. لطفاً در آن باره بنویسید."
 من که با شنیدن این جملات خیلی ها خشمگین شده
 بودم، با لحن تند گفتم: "قدیر خان! چرا از من می
 خواهی که در آن باره بنویسم. شما که از مدت دو
 ماه بدینسو این موضوع را مورد تحقیق قرار داده
 و خوب می دانید که من با این موضوع هیچگونه
 ارتباطی ندارم، پس با کدام جرات بر من این
 گونه اتهام را می بندید. یا این که چون تاج
 محمد آدم خیلی ها سر زور و خشن است و از آن می
 ترسید که اگر از هدایتش سرپیچی کنید سرتان را
 پیچ خواهد داد."!!!...

او با لحن آرام گفت: "نی عدیل صاحب آنطور نیست.
 ما موظف به تحقیق کردن هستیم و شما مکلف به
 تحقیق دادن."

من با عصبانیت بیشتر گفتم: "نخیر جناب مدیر
 صاحب! فکر می کنم غلط درک کرده ای. من در مورد
 قضیه که در آن دخل و دستی ندارم هیچگاه مکلف به
 دادن تحقیق نیستم و گذشته از آن شما و همراهان
 تان به طور غیرقانونی مرا اینجا آورده و
 نگهداشته اید."

من به صفت شهردار مزار، در بست مافوق رتبه وظیفه انجام می‌دهم که به صلاحیت رئیس جمهور مقرر شده‌ام.

در صورت نبود جرم مشهود، دستگیری و تحقیق از من صرفاً به هدایت و حکم رئیس جمهور کشور می‌تواند صورت بپذیرد. بی‌خبری شما از احکام قانون دلیلی بر اجراءات غیرقانونی شما شده نمی‌تواند. اینک یک بار دیگر اظهار می‌دارم که اگر، همین شب حکم و یا فرمان دستگیری ام که مزین به امضای ریاست جمهوری باشد، برایم ارائه نگردد، من این اجراءات شما را غیرقانونی دانسته، هیچگاه حاضر به دادن تحقیق نخواهم شد.

گذشته از آن مقامات مرکزی از گذشته‌ها اطلاع دارند که تاج محمد رئیس امنیت دولتی ولایت بلخ با من خصومت و دشمنی شخصی دارد و او است که این همه توطئه و دسیسه را علیه من سازمان می‌دهد و شما برای وی مجریان بیش نیستید. لذا من هیچگاه حاضر نیستم که تسلیم و قربانی توطئه‌ها و دسایس دشمن آشکار خود شوم..."

به این ترتیب من از دادن تحقیق به آن‌ها سرباز زدم. آن‌ها مرا توسط سرباز موظف دوباره به اطاقم رهنمایی کردند.

حوالی ساعت ده بجه فردا شب، باز هم غرض دادن تحقیق انتقال شدم، ولی از دادن تحقیق همچنان

سرباز زدم. این شب صاحب منصب پولیس که به نماینده گی آمریت جنایی حضور داشت، با چهره غضب آلود و لحن جدی برایم گفت که: "خودت به صفت متهم، مجبور و مکلف هستی که تحقیق بدهی."

من با خشم و غضب برایش گفتم: "تو چه کاره هستی که مرا تهدید می کنی. من دیشب برای شما بی سوادها احکام قانون را بازگو کرده، تقاضا داشتم تا حکم و یا فرمان ریاست جمهوری را در مورد دستگیری ام ارائه بدارید. در غیر آن دستگیری ام غیرقانونی است و من حاضر به دادن تحقیق نمی باشم."

اگر کدام دلیل منطقی و قانونی مبنی بر رد ادعای من دارید، لطفاً ارائه بکنید؛ در غیر آن من برایت می گویم که موجودهای چون تو صلاحیت ندارند که از من تحقیق بدارند و گذشته از آن من بعد مرا درین ناوقتی های شب مزاحمت نکنید. این برخورد شما نیز در حقیقت تلاش غرض بیدار خوابی دادن و شکنجه کردن محسوب می گردد که غیر قانونی است..."

به این ترتیب باز هم بدون دادن تحقیق به اطاق خود بازگردانیده شدم.

حوالی ساعت هشت بجای شب بعد باز هم مرا غرض تحقیق بردند. این بار در یکی از اتاق های دیگر بایکی از مستنطقین جدید روبرو شدم. گرچند

نسبت دلایلی که قبلاً تذکار داده بودم، نمی خواستم که تحقیق بدهم. ولی حالا موضوع از قرار دیگر بود. عمده این که او را از سابق می شناختم. او یک جوان گندم گون، خوش برخورد از قریه تیمورک ولسوالی چهار بولک ولایت بلخ به نام خالق داد بود. حینی که وارد دفتر تحقیق شدم، او در برابرم ایستاده با محبت و احترام دست ام را فشرده، بعد از احوال پرسی های تشریفاتی و مودبانه؛ از بین یک دوسیه بزرگ یک ورق را در برابرم قرار داده گفت: "جناب شاروال صاحب! شما می دانید که من موظف هستم تا از سید اسمعیل آغا رییس ساختمان شاروالی تحقیق بدارم.

یکی از مواردی که باید تحقیق شود، مساله کشیدن سرک و یا کوچه در گذریخن کنده است..

حالا به من هدایت شده است تا از شما نیز درین زمینه توضیحات گرفته شود...

من با خون سردی برایش گفتم: "شما می توانید بر مدارک و اسناد رسمی شعبه ریاست ساختمان شاروالی مراجعه داشته، حل مشکل کنید. شما شاهد هستید حدود هشت ماه قبل همه دفتر، دیوان و اسناد ریاست ساختمانی مزار به هدایت جنرال تاج محمد به طور غیرقانونی و قلدر منشانه توسط کارمند های اداره شما به ریاست امنیت دولتی بلخ انتقال گردیده و مدت چهار ماه زندانی بود.

فکر کنم، همین کفایت کند. و در غیر آن می توانستید که قبلاً با فرستادن یک استعلام به اداره شهرداری مزار چند و چون قضیه را روشن بدارید....

همین اظهارات خود را به طور مختصر و فشرده در استعلام نیز نوشتم.

حینی که استعلام را برایش واپس می دادم، با زهر خند گفتم: "نام خدا، برای سید اسمیل آغا که شخص پاک و بی گناه است، دوسیه خیلی ها ضخیم و کلان ترتیب کرده اید."!!...

با لبخند و طور مختصر گفتم: "دوسیه خو کلان است ولی در بین اش هیچ چیزی وجود ندارد. ولی مجبور هستیم که همین طور دوام بدهیم، دیگه چه چاره...؟!"

واقعیت این که شش ماه قبل بر اساس اراده و هدایت شخصی جنرال تاج محمد، سید اسمعیل آغا را با همه اسناد و مدارک شعبه ساختمانی شاروالی مزار به ریاست امنیت دولتی و چند روز بعد به زندان و یا نظارت خانه امنیت دولتی ولایت بلخ منتقل و انواع تکالیف و شکنجه های روحی را بر وی تحمیل کرده بودند. در ضمن چندین بار برایش وعده های داده اند که در صورت ارایه ی مدرکی علیه من، او را آزاد کرده پاداش های مادی و معنوی به وی خواهند داد.

به این ترتیب کوشش فراوانی کرده اند تا با تهدید و تطمیع وی، کدام ادله و یا یادداشت جرمی را علیه من به دست بیاورند که به رویت آن مرا که اصل هدف بودم توقیف و زندانی کنند.

در بیرون از زندان شنیده می شد که سید اسمعیل آغا با متانت، شهامت و با استدلال و منطق اظهار می داشته که هیچ گونه خلاف رفتاری نکرده و یا اجراءات جرمی را مرتکب نگردیده است و هیچ گاه به دروغ و تهمت نیز متوسل نخواهد شد.

به این ترتیب آن جوان منزه و شجاع به موضع حق و عدالت تاکید کرده و تا به ختم قدرت جنرال تاج محمد در ولایت بلخ که ختم حاکمیت داکتر نجیب الله در کشور نیز بود، بدون داشتن اندک ترین جرمی، بدون اصدار حکم محکمه و به طور غیرقانونی در کنج زندان نگهداشته شد و بیشتر از یک و نیم سال عمر عزیز و شریفش را با تحمل مشقات و محرومیت های عدیده، مظلومانه ولی پر غرور و سر بلند در زندان سپری کرد.

(واقعیت این که در آن اواخر تیم فاسد دولتی در سطح کشور و جنرال تاج محمد در ولایت بلخ با وقاحت و بیشمرمی تمام، صدها جرم این چینی و بدتر از آن را مرتکب گردیده بودند....!!! "

بیاییم به اصل مطلب:

آن شب مرا دوباره به اتاق انتقال دادند و شش روز پی هم برنامه های غذایی، استراحت، تشناب

رفتن به قسم روز اول با همان محدودیت ها و قیودات فوق العاده و استثنایی اش به طور منظم و مکرر بر من تحمیل می شد.

روز هفتم

حوالی ساعت دو بجه ای بعد از پیشین روز هفتم دستگیری ام، باز هم مرا به اطاق تحقیق بردند. این بار با تشریفات و تضییقات بیشتر و در اطاق مقابل همان دفتری که قبلاً دو مرتبه غرض دادن تحقیق رفته بودم هدایت شدم.

آنجا سید شرف الدین «شرف» لوی سارنوالی یا دادستان کل و جنرال تاج محمد رییس امنیت دولتی ولایت بلخ در کنار هم نشسته بودند که بعد از احوال پرسی و فشردن دست با دادستان کل در چوکی جداگانه که در سمت مقابل و روبروی آن ها برایم مشخص گردیده بود، به نشستن هدایت شدم.

دادستان کل گفت: "رفیق عدیل! غرض رعایت هر چه بیشتر قانونیت و تحقق عدالت اجتماعی ایجاب می کند که طبق برنامه معین، کارمند های لوی سارنوالی به محلات بروند و اجراءات مراجع مختلف را از نزدیک ملاحظه و مراقبت کنند.

اخيراً اطلاع رسید که لازم است تا غرض روشن گردانیدن گوشه های تاریک برخی از مسایل از خودت توضیحات بیشتر و یا در کل تحقیق مقدماتی صورت بپذیرد، ولی خودت با آن موافق نیستی. می خواهم بگویم که من به صفت لوی سارنوال کشور،

هیچگونه مانعی نمی بینم که تحقیق بدهی. لذا می خواستم این موضوع را از نزدیک برایت ابلاغ بدارم که با در نظر داشت اصل قانونیت، خودت با دادن تحقیق باید ادارات کشف و تحقیق را همکاری بداری تا موضوعات روشن گردیده، تصامیم دقیق تر در زمینه اتخاذ گردد. خودت حالا مجرم نیستی، بلکه متهم هستی. اگر در جریان تحقیق ثابت شد که جرم نداری، من اطمینان می دهم که طور آبرومندانه آزاد شده، دوباره به کار و زنده گی ات باز می گردی....

به مجرد ختم شدن حرف های لوی سارنوال، جنرال تاج محمد با صدای زنانه و خرخری اش خطاب به لوی سارنوال گفت: "بلی جناب لوی سارنوال صاحب! این ها تحقیق بدهند، شما خو حالی چند روزه ای ولایت هستین، ما ظرف یک روز قضیه ره معلوم می کنیم، اگه دیدیم که مشکلی وجود نداره، احترامانه آزادش می کنیم..."

من از جریان صحبت لوی سارنوال درک کرده بودم که آن ها به عمق اشتباه و برخورد غیرقانونی خود پی برده و حالا، او آمده تا با این گونه لفاظی ها و شیادی، قضیه را ماست مالی کرده با استدلال و تلاش های پر از مکر و فریب و انمود بدارد که دستگیری ام گویا قانونی می باشد، لذا باید تحقیق بدهم.

بدین گونه آن ها تلاش داشتند تا مرا اقناع و حاضر به دادن تحقیق کرده ، از انعکاس وسیع و گسترده اجراءات غیرقانونی اداره امنیت دولتی ولایت بلخ و مقامات مرکزی جلوگیری به عمل بیاورند.

از جانب دیگر چون از اظهارات جنرال تاج محمد که خیلی ها ناشیانه و رذیلانه ارائه گردید و از لحن گفتارش نیز به طور آشکار شیطنت می بارید ، به خشم آمده بودم ؛ لذا خطاب به لوی سارنوال گفتم : "جناب لوی سارنوال صاحب! شما خود از مشکلات این ولایت اطلاع دارید . من بنابر دلایلی که قبلاً به شما نیز اطلاع داده بودم ، نمی توانم درین ولایت تحقیق بدهم . لذا احترامانه خواهش دارم که تحقیق در شهر کابل انجام یابد تا جریان تحقیق طور شفاف صورت پذیرفته ، چگونگی واقعیت ها ، روشن گردد"

لوی سارنوال تا اندازه با حوصله مندی و ظاهر آرام حرف هایم را شنید و در اخیر گفت : " این جا قانون وجود دارد ، ادارات معین و موظف دولتی با تجربه دیرینه و صلاحیت های وظیفوی وجود دارند . چگونه می شود که جرم درین ولایت صورت بپذیرد و تحقیق در ولایت دیگر! ؟ ."

ازین که مسوولین امنیتی این ولایت شکر ، همه تحصیل کرده ها ، با تجارب غنی ، وسیع و پرافتخار وظیفوی بوده و جنرال ها هستند ، لذا انتقال و

تحقیق این قضیه در محل دیگر، توهین به شخصیت ها و صلاحیت وظیفوی ادارات این ولایت است.

هیچ امکان ندارد که با موجودیت این همه امکانات در ولایت بلخ، تحقیقات در محل دیگر صورت بپذیرد، نا گذیر هستیم که تحقیق این قضیه را در همین ولایت تکمیل کنیم..."

با ختم حرف های لوی سارنوال باز هم جنرال تاج محمدچنین گفت: "جناب لوی سارنوال صاحب! شما خود می دانید که ما همه امکانات کدري، تخنيکی... و غيره را داریم و مقام وزارت، غرض حل بسیاری از مسائل و دشواری ها از تجارب و امکانات ولایت بلخ استفاده می کنند.

لذا غرض پیشبرد و تکمیل تحقیق درین ولایت هیچگونه مشکلی وجود ندارد"....

من حرف او را قطع کرده خطاب به لوی سارنوال گفتم: "بلی! من مطمئن هستم که درین ولایت قسم سایر ولایات کشور، همه امکانات غرض پیشبرد تحقیق وجود دارد؛ ولی چیزی که وجود ندارد همانا اراده سالم و شفافیت در کار است. من در گذشته نیز مشکلات ولایت بلخ را درین خصوص با مقام ها و مراجع ذیربط، منجمله با شما مطرح کرده بودم و همه از چگونگی موجودیت حقایق زشت و تلخ این ولایت به قدر کافی اطلاع دارند.

و این را هم همه می دانند که من در قضایای جرمی هیچگونه ارتباطی ندارم. نمی دانم این برادر چگونه به خود اجازه می دهد که به حضور داشت من از اجرات سالم و شفاف حرف بزند.

در حالی که چندین توطئه و دسیسه ای آشکاری که او علیه من سازمان داده بود، افشا و خنثی گردیده که همه مقامات به شمول رفیق نجیب الله رییس جمهور مملکت در جریان قرار دارند.

محترم آغا صاحب! (چون لوی سارنوال سید بود بناً من به او آغا صاحب خطاب کردم)، اگر در نظر است که قضایای ولایت بلخ به طور شفاف تحقیق گردد، یک بار دیگر احترامانه تقاضا دارم تا دوسیه و متهمین را به یکی از ولایات دیگر انتقال دهید و من هم حاضر به دادن تحقیق خواهم بود، در غیر آن من دلایل لازم را دارم که از دادن تحقیق ابراء بورزم...

او دلایل را از من پرسید.

طور مختصر گفتم: "درین جا و با این شرایط هیچ چیزی بیشتر ازین گفته نمی توانم..."

دادستان کُل خطاب به تاج محمد گفت: "شما در نظر داشتید که وضع داخل نظارت خانه را از نزدیک ملاحظه و بررسی بدارید. حالا اگر شما در آنجا مصروف می شوید، من با آغای «عدیل» صحبت های خواهم داشت."

(شاید آن‌ها تفاهات قبلی خود را داشتند، در غیر آن به خاطر من و آن همه تذکراتم، نه لوی سارنوال به جنرال تاج محمد چنین می‌گفت و نه جنرال تاج محمد به طور خاموش و سرد از دفتر خارج می‌شد.)

به هر صورت جنرال تاج محمد یکجا با چند نفر کارمند و سرباز امنیت دولتی ولایت بلخ که در بیرون دفتر بودند، به سمت محوطه داخلی نظارت خانه رفتند و ما دو نفر تنها شدیم.

با رفتن او سید شرف الدین «شرف» خطاب به من گفت

"حالا که تنها هستیم، بگو چه مشکلی وجود دارد که نمی‌خواهی درینجا تحقیق بدهی...؟"

من به آرامی گفتم: "محترم! شما از کرکتر ماجراجویانه تاج محمد و خصومت وی با من قبلاً اطلاع دارید. او علیه من توطئه ای را به راه انداخته که چند شب قبل توسط هاشم نام در اتاق محبس برایم تشریح گردید...."

من گوشه کوچکی از توضیحات هاشم نام را برایش تذکر دادم. لوی سارنوال با علاقه مندی و جدیت برایم گفت: "اگر واقعاً جنرال تاج محمد چنین کرده باشد، باید شدیداً مجازات گردد..."

بعد، از من تقاضا کرد تا جریان صحبت هاشم نام مبنی بر سازمان دهی توطیه توسط جنرال تاج محمد علیه خود را برایش بنویسم، تا او در زمینه طور عاجل اقدام بدارد....

من هم با نوشتن آن اظهار موافقت کردم. او به موظفین هدایت داد تا طور عاجل چند ورق کاغذ و قلم بیاورند.

دو دقیقه نگذشته بود که از دفتر مقابل، چند ورق کاغذ با قلم خود کار آبی آورده و در برابرم قرار داده شد تا چیزهای را که از هاشم نام هم اتاقی ام شنیده بودم بنویسم.

من بعد از نوشتن نام و شهرتم این چنین نوشتم: "محترماً! دستگیری ام که بر اساس توطیه سازماندهی شده توسط جنرال تاج محمد، و به طور غیرقانونی صورت گرفته بود؛ مرا در سلول نمبر هفتم نظارت خانه امنیت دولتی شهر مزار انتقال دادند که هاشم نام و یک نفر دیگر نیز در آنجا بودند.

هاشم نام متذکره براریم گفت که "برخی از افراد شامل این دوسیه قبلاً در اتاق با ما بودند. آن ها گفتند که این توطئه را تاج محمد علیه سمیع "عدیل" سازمان داده است تا او را دستگیر و در صورت ممکن اعدام بدارد. بهتر خواهد بود که

گفتنی های هاشم از زبان خودش شنیده شود. با احترام."

ورق را به لوی سارنوال دادم. او بعد از مطالعه این مختصر، سه مرتبه با جدیت، تاکید کرد تا توضیحاتی که از زبان هاشم نام شنیده ام را به طور مکمل بنویسم. ولی من از نگارش آن امتناع ورزیده گفتم که بقیه حرف ها را هاشم نام خودش بازگو خواهد کرد.

طبق هدایت او، مسوولین نظارت خانه مرا به اتاق دیگری برده، حدود چهل دقیقه بعد دوباره آوردند.

این بار هاشم متذکره نیز در آن جا حضور داشت.

لوی سارنوال برایم گفت: "ببین آغای عدیل، برای من که لوی سارنوال هستم نیز دروغ گفتی، اینه هاشم در مقابله حاضر است و می گوید که از هیچ چیز خبر ندارد و قبلاً نیز برای تو درین رابطه چیزی نگفته است"....

واقعاً هاشم متذکره در برابر چشمان من نیز انکار ورزید و مرا دروغگو خطاب کرده گفت: "نی صاحب! خدا حاضر و شاهد است که او دروغ می گاه (می گوید) و تهمت می کنه. مه ده ای رابطه هیچ چیزی نمی دانم و هیچ چیزی هم به ای آدم نگفتم..."

من که با اینگونه موجودات و اینگونه برخورد قبلاً روبرو نگردیده بودم، با شنیدن حرف های او و دیدن قیافه ای حق به جانب اش، در حالی که خیلی ها بر آشفته و خشمگین بودم ولی با آرامی گفتم: "هاشم خان! حیف اینقدر نماز و قرآن خواندن که تو انجام می دهی" شرم است برایت که از یک طرف شب تا به صبح مصروف نماز و قرآن خواندن هستی و از طرف دیگر این گونه از گفتن واقعیت ها می ترسی..."

(او در اتاق علاوه بر پنج وقت نماز، پیوسته نماز های نفل، حاجات... و یا قرآن شریف می خواند.)

به هر صورت، طبق هدایت لوی سارنوال او را دوباره به اتاق نظارت خانه بردند.

بعد لوی سارنوال برایم گفت: "حالا چه می گویی، کدام دلیل دیگری که قابل شنیدن باشد داری و یا خیر؟"

به حرف های من دقت کن و به هر صورت باید تحقیق بدهی تا قضایا روشن گردد..."

من باز هم شرایط خود را که قبلاً گفته بودم، تکرار کردم.

این بار او به خشم آمده، با لحن جدی گفت: "سمیع! گوش کن، به صفت لوی سارنوال کشور رسماً برایت ابلاغ می دارم که تو متهم به قتل ستار «رازم» و

چندین جرم دیگر هستی و باید تحقیق بدهی، هیچ کسی به خودت این حق را نمی دهد که محل تحقیق و مستنطق را تو انتخاب کنی..."

من باز هم با لحن آرام و خونسردانه از خصومتی که جنرال تاج محمد با من داشت یاد کرده، شرایط خود را تکرار کردم.

او با عصبانیت بیشتر از قبل، مرا تهدید کرده گفت: "نمی دانم که تو خود را چه فکر کرده ای. رفیق نجیب به صفت رییس جمهور مملکت برایم هدایت داد تا

موضوع را از نزدیک بررسی کرده، علت این همه غرور و تکبر ترا دریابم. رفیق نجیب گفت که نمی دانم که سمیع «عدیل» به کی و چه می نازد که با چنین غرور در برابر احکام قانون ایستاده گی کرده، از دادن تحقیق سر باز می زند؟"

من برایت می گویم که مغرور نباش، هیچ کسی ترا کمک کرده نمی تواند. این بار چنان در چنگ افتاده ای که اعدام انتظارت را دارد و هیچگاه راه نجات نداری. بار قبل که زندانی شده بودی نیز من سارنوال ات بودم. ولی تو تصادفاً از چنگ من رهایی یافتی، مگر این بار از نزد من فرار کرده نمی توانی...."

او به یکباره گی چنان تغییر کرده، تند و زشت شده بود که هیچ تصور نمی شد.

من با شنیدن حرف های او دریافته بودم که توطئه ، از چیزی که من تصورش را داشتم بالاتر و جدی تر است. با آن همه ، خونسردی خود را حفظ کرده با آرامی و جرات تمام و با صدای بلند تر از قبل گفتم : "جناب لوی سارنوال صاحب! من بار قبل نیز بی گناه بودم و آزاد شدم و این بار نیز بی گناهم و شما مطمئن باشید که مع الوصف تصمیم و تلاش های دشمن ها ، باز هم آزاد می شوم . در غیر آن به سلامتی عمل و ماهیت دموکراتیک دولت باور ندارند باشد.

و همچنین باید به داکتر صاحب نجیب گزارش داده شود که چون سمیع «عدیل» بی گناه است لذا از هیچ کس نمی ترسد و قسم همیشه شریفانه ، انسانی و با غرور زنده گی می کند . . . "

به این ترتیب ما به نتیجه نرسیدیم و او با قهر و غضب به کارمندان و سرباز های که که عقب دروازه منتظر بودند هدایت داد که مرا دوباره به اتاق ببرند.

این بار کارمندان های که از مرکز آمده بودند ، از دو سمت ، دست هایم را محکم گرفته ، با یک دست سرم را به سمت پایین خم کرده ، تا به منزل اول آورده به سرباز های نظارتخانه مزارتسلیم ام دادند و بعد سرباز های نظارتخانه مزار با همان شیوه مرا تا سلول نمبر هفتم بردند.

در اتاق دیده شد که جنرال تاج محمد کار خود را کرده و همه چیز را تغییر داده بود. چپرکت ها، کمپل و روجایی ها را برداشته بودند. هاشم و یک نفر دیگر که قبلاً در آن اتاق بودند نیز وجود نداشتند. در عوض یک پسر پانزده ساله عرب از ولسوالی شولگر و یک نفر از ازبیک های ولایت جوزجان را آورده بودند.

چند دقیقه بعد از ورودم در اتاق، دو نفر کارمند بایک دست لباس زرد راه دار محبس داخل شده، هدایت دادند که لباس های مرا تبدیل کرده، لباس های محبس را بپوشم.

از دیدن آن همه تغییرات متوجه حرف های قبلی لوی سارنوال شدم که خطاب به تاج محمد گفته بود "شما در داخل محبس کار های دارید که باید انجام دهید".

طبق هدایت و تحت نظر موظفین محبس همه لباس هایم را تبدیل کرده لباس های محبس را پوشیدم.

آن ها لباس های مرا طور بی نظم جمع کرده با خود بردند. لباس های محبس چنان تنگ و کوتاه بود که پوشیدن پیراهن آن خیلی ها اذیتم می کرد. لذا چند لحظه بعد، از تن خود کشیدم اش. به این ترتیب تا وقتی که در آنجا بودم صرفاً تنبان محبس را که خیلی ها تنگ و کوتاه بود از مجبوری می

پوشیدم. خوب بود که هوا گرم بود، در غیر آن شاید مشکلات دیگری نیز بر ایم خلق می‌گردید.

فردای آن روز باز هم مرا به دفتر تحقیق بردند. این بار با چهره های جدید یعنی حسین «فخری» سارنوال اختصاصی انقلابی و دو نفر دیگر از رهبری لوی سارنوالی روبرو شدم.

از دیدن آن صحنه با خود گفتم: نشود که همه رهبری لوی سارنوالی اینجا آمده باشند!!

به هر صورت چون با حسین «فخری» شناخت غیر مستقیم داشتم و گذشته از آن حدود چهار، پنج ماه قبل از آن روز، من به دفتر او مراجعه کرده؛ در باره ای شخصیت تاج محمد و کلیه مشکلات ناشی از برخورد های غلط و غیرقانونی او، برایش تذکر و یادداشت های داده بودم.

جالب این که او نیز قسم سایر مسوولین نا رضاییتی خود را از تاج محمد ابراز داشته، وعده و اطمینان داده بود که درین مورد با مقامات بلند تر مفاهمه کرده، این معضل را حل خواهد کرد. جنرال تاج محمد را سر جایش خواهد نشاند.

لذا فکر کنم، او با دیدن من شرمیده بود و یا این که کرکترش چنین بود که بعد از سلام و علیکی با من؛ سر خود را پایین انداخت.

او پیام لوی سارنوال که دیروز با وی مناقشه کرده بودم را یکبار دیگر به من رسانیده، از من خواست تا با دادن تحقیق در ولایت بلخ موافقت کنم.

من برایش گفتم: "رفیق فخری! شما که از سابقه تاج محمد اطلاع دارید و گفته بودید که این معضل را حل خواهید کرد. حالا چه شد، که حرف ها و تقاضایم را نادیده می گیرید؟"

او به آهستگی و آرامی که صدایش به مشکل شنیده می شد گفت: "من نمی دانستم و نگفته بودم که قتل انجام یابد."

بعد از برخورد غیرمسوولانه دیروزی لوی سارنوال، چون از سارنوال «فخری» به جزء از تلاش غرض تحقق خواست و اهداف مقامات، دیگر انتظاری نداشتم، لذا با بی پروایی و لحن جدی گفتم: "اگر شما و امثال تان صلاحیت، شهامت و شایستگی اداره و رهبری را می داشتید، عاملین این واقعه مدت ها قبل تثبیت و به پنجه قانون سپرده می شد."

من دیروز آخرین حرف های خود را به لوی سارنوال صاحب گفته ام. یگانه راه تحقیق دادن همانست و بس. در صورت عدم موافقت با آن، به هیچ صورت تحقیق نخواهم داد.

او از زیر چشم به دو نفر همراهش نگاهی انداخته ، زهر خندی زده با تکبر و تبختر خطاب به من گفت : " اگر چنین کنی ، شدید ترین جزا را منتظر باش . حالا بگیر به این استعلام جواب بده .

در استعلامی که قبلاً نوشته شده و در قسمتِ اخیرش چهار امضا داشت ، چنین نگاشته شده بود .

" تو سمیع عدیل متهم به قتل ستار رازم ، غرض روشن شدن چگونگی قتل ، مکلف به دادن تحقیق می باشی که در صورت تخلف ، شدید ترین جزا یعنی اشد مجازات انتظارت را دارد . در صورت امتناع ورزیدن از دادن تحقیق ، جزای متذکره بالایت تطبیق می گردد "

آن ها منتظر بودند که من بعد از مطالعه آن استعلام سراسیمه شده ، به خواست شان لبیک خواهم گفت .

من از روز قبل مسئله ای اعدام شدنم را از برخورد های لوی سارنوال درک کرده ، خود را برای مرگ آماده داشته و به این ترتیب با ترس و داع گفته بودم .

حالا بعد از مرور سرد و آرام بر استعلام ، توسط قلمی که در اختیارم قرار داده بودند ؛ روی سطری که در آن جزای اشد مجازات برایم در نظر گرفته شده بود را

خط درشت کشیدم و در ستون جواب چنین نوشتم:

محترما! قسمیکه از متن استعلام پیدا است، قبل ازین که جرم من تثبیت گردد، جزایم تعین و تثبیت گردیده است.

قبلاً به کرات عرض کرده ام که جنرال تاج محمد رییس امنیت دولتی بلخ با من خصومت دارد و این همه توطئه ها و دسایس را او علیه من سازماندهی می دارد. لذا یک بار دیگر احترامانه تقاضا می دارم تا غرض انجام تحقیقات شفاف و تثبیت مجرمین، لطفاً تحقیق این موضوع در کابل و یا یکی از ولایات دیگر افغانستان انجام یابد و من نیز حاضر به دادن تحقیق خواهم بود. در غیر آن در امر تطبیق جزای که در نظر گرفته اید، مخیرید.

(این جا اگر نسبت به بعد زمانی، کدام کلمه از ذهنم فرار و یا تغییر و تفاوت کرده باشد، معذرتم را بپذیرید، ولی در محتوی و مفهوم مندرج در استعلام و جوابی که من داده ام، هیچ گونه تغییری وجود ندارد.)

حسین «فخری» و آن دو نفر همراهش با ملاحظه جواب من، شوکه شده با نگرانی و تعجب، تقریباً همزمان گفتند: "هو! تا ای سرحد!، تو حتی حاضر هستی که بدون دادن تحقیق، اعدام شدن را بپذیری!!؟؟".

من با زهر خند تحقیر آمیز گفتم: "تا جایکه من می دانم، اعدام در لغت و در اصطلاح معانی و

مفاهیم متفاوتی دارد. ولی هدف‌نهایی آن معدوم کردن و نابودی است.

و این طرحی را که شما در نظر گرفته اید به معنی ترور است که توسط بد اخلاق‌ها و یا اشخاص فاقد درک از اصول و قوانین دولتی، صورت می‌پذیرد.

به نظر می‌رسد که می‌خواهید مرا ترور بدارید و تا جایی که درک می‌شود برنامه آن نیز قبلاً تهیه و ترتیب‌گردیده است.

شاید من حالا ترور شوم، ولی مطمئن هستم که نسل‌های بعدی قضاوت خواهند کرد و مسببین و عاملین آن برای همیشه نفرین خواهند گردید....

آن‌ها با شنیدن حرف‌های من خشمگین‌تر شدند و به موظفین هدایت دادند تا مرا دوباره به اتاقم انتقال بدهند.

حوالی ساعت سه بجهٔ پس از پیشین باز هم مرا به دفتر تحقیق بردند که با حسین «فخری» و هیئت همراهش روبرو شدم.

این بار آن‌ها تغییر کرده بودند و با نرمش و محبت ظاهری گفتند: "لوی سارنوال صاحب تقاضا دارد که باید، خودت تحقیق بدهی. شاید تو بی‌گناه باشی و بری الذمه شناخته شوی.

لوی سارنوال صاحب حاضر هستند که به غیر از انتقال دوسیه به کدام محل دیگر، به هرگونه طرح

و شرایط تو پاسخ مثبت بدهند تا از جریان تحقیق شفاف و سالم خاطرت جمع باشد.

آن ها (لوی سارنوال صاحب) می گویند که دوسیه و صلاحیت تحقیق را از امنیت دولتی به هر مرجع و اداره دیگر این ولایت که خودت به ایشان باور داری می سپارند تا آن ها تحقیق بدارند و نگرانی خودت درین رابطه کاملاً رفع گردد...".

بالاخره بعد از بحث و گفتگو های یک ساعته، میان ما تفاهم گردید که یک هیئت پنج نفری به شمول والی ولایت بلخ، قوماندان امنیه ولایت، منشی کمیته حزبی ولایتی بلخ، قادی رییس اداره سارنوالی ولایت بلخ و مشفق رییس سارنوالی اختصاصی انقلابی ولایت بلخ موظف گردند تا طور مشترک از من تحقیق بدارند. و من هم با موجودیت این ترکیب حاضر گردیدم که تحقیق بدهم.

گرچند می دانستم که موجودیت چنین چهره ها در جریان تحقیق، هیچ چیزی را تغییر داده نمی توانست، ولی از نظر من، هدف از موجودیت هیئت چند نفری و از ادارات مختلف این بود که با موجودیت این گونه هیئت، احتمالاً جریان تحقیق همه روزه به شکلی از اشکال به بیرون درز کرده و بی گناهی من یومیه به طور منظم انعکاس خواهد یافت و مردم نیز از چگونگی موضوع آگاه خواهند گردید. بدین گونه مردم زود تر و بیشتر خواهند

فهمید که این توطئه را جنرال تاج محمد سازماندهی کرده است و من مطلقاً بی گناه هستم .

چه من نگران بودم که تاج محمد با تنظیم کردن اعتراف جعلی و تهیه و ترتیب اسناد ساختگی، در داخل زندان مرا از بین برده؛ از طریق وسایل اطلاعات جمعی، شبکه های وابسته به استخبارات و مراجع مختلف ولایت بلخ که کاملاً در گرو و در خدمت اش بودند؛ تلاش به خرچ خواهد داد تا با پخش جعلیات و اکاذیب ذهنیت عامه را اغفال بدارد . به هر صورت دیده شد که آن ها با اخذ موافقت من

مبنی بر دادن تحقیق در ولایت بلخ، خیلی ها راضی و خوش بودند و با رضایت و خوشنودی به موظفین نظارت خانه هدایت دادند تا مرا دوباره به اتاق انتقال دهند.

فردا ساعت پنج عصر

فردا ساعت پنج عصر مرا باز هم به سمت دفتر تحقیق بردند.

این مرتبه در صحن و محوطه دفتر تحقیق که آب پاشی و رُفت و روب گردیده و چند سیت کوچ و دو میز در مقابل آن به طور منظم و مرتب چیده شده بود . احمد علی «احمد یار» قوماندان امنیه ولایت بلخ، «قادری» سارنوال ولایت بلخ و «مشفق» سارنوال امنیت دولتی ولایت بلخ با سر و صورت های مرتب و با اوراق و اسناد فراوان که بالای میز

چای خوری قرار داشت، گویا غرض تحقیق کردن من نشسته بودند.

با موجودیت چند نوع شیرینی باب، حلویات و مغزیاتی که روی میز وجود بود، ترتیبات و نشست آن‌ها بیشتر به یک ضیافت شباهت داشت تا انجام دادن تحقیق.

خلاصه مرا نزد آن‌ها بردند. آن‌ها ظاهراً به احترام من به پا ایستاده، بعد از احوال‌پرسی و دست‌فشاردن‌ها در چوکی جداگانه که برای متهمین گذاشته می‌شود، دعوت به نشستن شدم.

قوماندان امنیه ولایت گفت: "ازینکه منشی صاحب کمیته ولایتی و والی صاحب مصروف بودند، لذا به ما صلاحیت دادند تا تحقیق را آغاز کنیم. البته در روزهای بعدی آن‌ها نیز حضور خواهند داشت و بعد در حالی که تبسم مصنوعی در لب داشت، چند ورق کاغذ را به مقابلم گذاشته تقاضا کرد تا اظهارات خود را تحریر بدارم."

من چگونگی جریان دستگیری ام را که به طور غیر قانونی صورت گرفته بود، طور مختصر و مشخص نوشته برای شان ارائه کردم.

آن‌ها به نوبت نوشته مرا مرور و مطالعه کردند. در آخر قوماندان امنیه ولایت بعد از مطالعه آن

یادداشت در حالی که نا آرام شده بود با چهره گرفته خطاب به من گفت: "در مورد اصل موضوع که قتل رفیق «رازم» است، هیچ چیزی نوشته نشده، ایجاب می کند که در آن مورد توضیحات داده شود."

من که قبلاً از نقش او در توطئه دستگیری خود اطلاع داشتم و در ضمن در گذشته ها، او چندین مرتبه به حضور داشت خودم از کرکتر منفی و برخورد های غیر اخلاقی و غیر قانونی جنرال تاج محمد به سید طاهر شاه پیکارگر منشی کمیته ولایتی بلخ شکایت کرده و تقاضا کرده بود که جریان را به کمیته مرکزی حزب اطلاع دهد.

(او می گفت که تاج محمد با این همه برخورد های غیر قانونی، خود خواهانه و تکرر وانه اش صلاحیت های همه ادارات را غصب کرده که دوام این وضع، ولایت بلخ را خراب کرده، بالاخره وطن را به تباهی می برد....)

شاید او در خفا با تاج محمد و پیکارگر تفاهم داشت و صرفاً غرض تحریک و اغفال من چنین جنگ های زرگری را سازمان می دادند!؟،

چنانچه حالا یکجا با او علیه من توطئه و دسیسه می کردند.

لذا از شنیدن حرف های غیر مسوولانه و خاینانه او خشمگین شده، برداشت و موضع گیری های گذشته اش در مورد تاج محمد را به رُخش کشیده گفتم: "تو و

تاج محمد بهتر از هر کس دیگر می دانید که من ازین قضیه کاملاً بی اطلاع ام .

برایت شرم است که با حفظ درک عمیق از شخصیت نا سالم تاج محمد باز هم در کنارش قرار گرفته ، علیه من دست به توطئه و دسیسه می زنی.

اطلاعاتی وجود داشت که تو نسبت استفاده جویی هایت، پیوسته توسط تاج محمد تهدید به دستگیری بودی و بالاخره تثبیت گردید که نسبت آن همه تشویش و نگرانی هایت، غرض تامین مصونیت خود در خدمت وی قرار گرفته ای....

با انگشت به فورم جنرالی بالای شانه و لباس پولیس که به تن داشت اشاره کرده افزودم : حیف این فورم و این لباس که برایت داده اند

درین جریان که خیلی ها عصبانی شده ، این همه را با خشم و صدای بلند اظهار می داشتم ، از جا بلند شده گفتم : "من به آدم های که آبرو و حیثیت خود و دیگران را در نظر گرفته نتوانند ، حاضر به دادن تحقیق نیستم .

منبعد تا همان پنج شخصی را که قبلاً تفاهم گردیده ، غرض انجام تحقیق یکجا با هم حاضر نباشند ، به هیچ صورت تحقیق نخواهم داد..."

به این طریق باز هم جریان تحقیق مختل و متوقف گردید و مرا دوباره به اتاق نظارت خانه انتقال دادند.

پنج روز بعد

از آن به بعد چهار روز تمام در مورد من سکوت مطلق وجود داشت و هیچ گونه تحقیق از من صورت نگرفت.

حوالی ساعت نه بجه صبح روز پنجم باز هم مرا به دفتر تحقیق بردند.

امروز فضا کاملاً دیگر گونه بود. یک گروپ جدید با دم و دستگاه فوق العاده، غرض پیشبرد تحقیق از کابل آمده بودند.

ابتدای یکی از آن مستنطق ها در نشست جداگانه با ظاهر آرام و ملایمت برایم گفت: "از جانب وزارت امنیت دولتی به ما هدایت داده شده است تا تحقیق خودت را به نماینده گی از وزارت انجام دهیم که بدین ترتیب تحقیق خودت نه توسط ریاست امنیت دولتی بلخ بلکه توسط کارمندان ریاست تحقیق صورت می پذیرد..."

او ظاهراً با آرامی پرس و جو را از من شروع کرد. ولی من بنابر دلایلی که قبلاً تذکر دادم، همچنان به انتقال دوسیه و متهمین به کابل تاکید می ورزیدم.

و او کوشش می کرد تا مرا قناعت بدهد که در همانجا و برای آن ها تحقیق بدهم.

بحث و گفت و شنود ما دوام داشت که درین جریان یک جوان بلند قامت، لاغری و سیاه چُرده که از جمله هیئت کابل بود با عجله و شتاب داخل اتاق شده ، بدون مقدمه و با لحن تند و زشت خطاب به من گفت: "تو چرا شیشتی (نشستی) ، تو یک متهم به قتل هستی، بخی، بخی برخیز، برخیز و ده پا ایستاده شده تحقیق بته...".

بعد خطاب به مستنطق با تندی و خشونت گفت: "همی رهبر مافیا کدامش است که دندان های شه پیرانم تا بفهمه که همراه ما شوخی نمیشه"....

مستنطق با آرامی گفت: "سمیع «عدیل» ، متهم اصلی همین شخص است."

(ازین برخورد آن ها درک کردم که جریان مذاکرات من و مستنطق اولی، تحت کنترول بوده و شاید در اتاق دیگر توسط تیم جداگانه مورد دید و شنید قرار داشت.)

آن جوان لاغری و احساساتی به خاطر بلند کردن من از چوکی شانه ام را کش کرده ، با زشتی و خشونت گفت: "هنوز هم ده چوکی شیشتی نشستی، بخیز می گُم، گپه را، می فهمی یا نی؟ آدم می شی یا مه آدمت بسازم!...؟".

من با دست خود به دست او زده ، از شانهِ ام دور کردم . ولی درین جریان مستنطقِ اولی با اشاره از من تقاضا کرد که از چوکی بلند شوم .

من خلاف میل خود از چوکی بلند شدم . ولی آن جوان ماندنی ام نبود .

با چند مرتبه تیلِه دادن مرا به دیوار سمت غربی اتاق تحقیق کشانید .

من که اصلاً بی گناه بوده ، بر اساس توطیه و غیر قانونی توقیف شده بودم ، حالا در جریان تحقیق نیز به طور آشکار با من برخورد های غیر قانونی و ظالمانه صورت می پذیرفت .

او با غیض و غضب در مقابل من چنان به هتاک و زشت گویی پرداخته بود که اوچ جنون و دیوانه گی اش و یا اراده اش را غرض شکستنِ مقاومت من به نمایش می گذاشت .

با آن همه ، کوشش می کردم که با استدلال و منطق مجابش بدارم ، ولی سودی نداشت .

او چندین مرتبه با مشت های گره شده و گام های محکم به سمت من پیش آمده تهدید به لت و کوبم کرد که خیلی ها عصبی و نا راحتم ساخته بود .

یک بار دیگر که با خشم و غضب در حال گفتنِ فحش و دشنام دادنِ کوچه بازاری ، با مشت های گره کرده به سرعت به طرفم آمده ، دست خود را به طرفم بلند

کرد. من فکر کردم که با مشت به دهنم می کوبد، لذا به طور نا خود آگاه، به سرعت یک دست خود را غرض دفاع بلند کرده با مشت دیگر به رویش زدم و او در صحن اتاق افتید.

مستنطقِ اولی به سرعت از جایش بلند شده، در حالی که او را از زمین بلند می کرد خطاب به من گفت: "تو که باید تحقیق بدهی، ولی دیده می شود که در جریان تحقیق هم بد معاشی می کنی.!!!"

آن مرد لاغری بعد از بلند شدن از جا، تعادلش را دریافته، با صدای بلند خطاب به سرباز های عقب دروازه گفت: "بیایین، دست های ای جنایت کار ره بسته کنین."

طی یکی، دو دقیقه توسط دستمال کلان چهار خانه که در آن وقت و زمان اکثراً جوان ها با خود داشتند، دست هایم را از عقب بستند.

حالا آن جوان لاغری که از زشت گویی و تند خویی اش کمی کاسته شده بود، باز هم به تهدید و توهین من آغاز کرده، به طرفم آمد.

من که هیچ نمیدانستم، چگونه خود را از شر نا سزا گویی های آن موجود عجیب و بد اخلاق نجات دهم؛ نا گذیر با تندی و خشونت گفتم: "دهنت را ببند و به قسم یک انسان حرف بزن، در غیر آن چنان لگد بزنمت که دیگر از جای بلند شده نتوانی..."

او که حرف مرا جدی گرفته و ترسیده بود، لذا با صدای بلند به سربازها هدایت داد که پاهایم را نیز ببندند.

از آن لحظه به بعد حدود دو ساعت با دستها و پاهای بسته، با تکیه به دیوار سمت غربی اتاق تحقیق به طور جبری ایستاده بودم.

مستنطق اولی و دو مستنطق دیگر نیز در رفت آمد شده، چندین مرتبه از من تقاضا کردند که تحقیق بدهم، ولی من به دلیل برخورد غیرقانونی اخیر آنها، مطلقاً از دادن تحقیق ابا و ورزیدم.

دو ساعت بعد پاهایم را باز کردند، ولی در عوض آن، یک دستبند فلزی سفید مقبول و مود روز را به دستهایم زدند که با کوچکترین حرکت حلقه آن تنگ و تنگتر گردیده چنان اذیت و عذابم می کرد که نپرس.

چاشت آن روز و شب، غذا را که صرفاً یک توت نان قاق، سخت و سیاه سیلوی مزار بود، در حالی که به دستهایم ولچک زده بودند صرف می کردم.

طرز خوردن غذا به گونه ای بود که توسط یک نفر سرباز به نام شیر که چشمهایش کاژ بود (مشهور به کور شیر)، اول یک توت نان سخت و سیاه سیلوی مزار و بعد یک جرعه آب به دهنم داده می شد و به این ترتیب قوت لایموت می کردم.

شب دوم در جریان صرف غذا (نان خشک و آب) که به همین منوال دوام داشت، دیدم که شیر سرباز همزمان با انجام وظیفه اش، با سکوت و آرامی اشک می ریزد.

به آهستگی برایش گفتم: "شیر جان! غم مخور، این روزها می گذرد. تاج محمد و این شرایط دشوار برای همیشه باقی نمی ماند. و در ضمن مرد های که مبارزه را به خاطر محو ظلم و تأمین عدالت انتخاب کرده اند، باید دشواری هایش را تحمل کنند"

قابل تذکر است که روزهای تابستانی و گرم مزار با دست های که از عقب دستبند زده شده، بعد از گذشت دو الی سه ساعت شانه ها را سخت به درد می آورد. سرازیز شدن عرق از سر و کله و فرود آمدن آن از پیشانی به بینی و چکیدن مسلسل عرق به لب و دهن چنان براریم عذاب دهنده بود که سبحان الله.

مشکلاتی که در آن شبها اسقبال و اذیتم می کرد در پهلوی سایر دشواری ها، همانا موجودیت و نیش زدن های مسلسل پشه ها بود که گاهی همزمان از سر، روی، دست ها ... و پا هایم خون می چشیدند و سوزش و نا آرامی های توان فرسا را نصیبم می کردند و من با دست های بسته، هیچ چیزی نمی توانستم بکنم، لذا صرفاً باید عذاب می کشیدم و تحمل می کردم.

در آنگونه شرایط صرفاً حین رفتنِ تشناب، گرفتن دست نماز و خواندن نماز دست هایم را باز می گذاشتند که با استفاده از آن احساس راحت بودن می کردم.

خلاصه آن گروپ که من نام شان را گروپ شکنجه گذاشته بودم، برای فردا نیز آمده، به اشکال مختلف تلاش کردند تا مرا مجبور به دادن تحقیق کنند که بی نتیجه بود. یک روز بعد، آن ها رفتند ولی این شکنجه و شرایط دشوار چهار شب و روز دیگر بر من تحمیل گردید.

بعد از چهار روز دست هایم را باز کردند و باز هم مرا به سلول نمبر هفتم بردند که همان شرایط فوق العاده، استثنایی و دشوار همچنان وجود داشت.

سلول نمبر هفتم، بار دوم

این بار در اتاق با دو نفر جدید روبرو شدم که یکی از ولسوالی بلخ و دیگرش گویا از ولایت جوزجان بود. البته یک جوان دیگر نیز از قبل در آنجا بود که با موجودیت او مجموعاً چهار نفر بودیم.

شرایط و تضییقات اتاق ما کاملاً متفاوت، شدید و فوق العاده بود.

چپرکت ها را قبلاً از اتاق کشیده بودند و حالا با برداشتن فرش اتاق معلوم گردید که اتاق دارای پستی و بلندی های فراوان و سوراخ های متعدد، که

در آن تابستان سال با احتمال موجودیت حشرات گزنده، خیلی ها خطرناک بود.

حالا که فرش روی اتاق را برداشته بودند و صرفاً چهار دوشکِ نازک، نهایت کهنه، و شاریده با چهار بالشتِ کهنه و بوگین در گوشه های آن انداخته شده بود.

غذای من در ضمن این که فاقد کیفیت، بد طعم و در حقیقت قابل خوردن نبود، خیلی ها کم هم بود که اکثراً گرسنه بودیم. هر قدر که اظهار تشنگی و تقاضای آب می کردیم، کسی به حرف ما گوش نمی داد و یا از بین بیلری که در جوار نلِ آب

وجود داشت؛ سرِ آن باز بود و در طول روز کبوتر های سپید روزه شریف در کنار آن مصروف بوده، با استفاده از آب آن بیلر سر، کله و بال های خود را تر و تازه می کردند و در ضمن با وزیدن باد های گرم تابستانی ولایت بلخ، انواع خس و خاشاک روی آن بیلری می ریخت که به این ترتیب آب آن گندیده، فاسد... و دارای انواع کثافات و مکروب ها می گردید، ولی همان آب برای نوشیدن من بود.

چندین بار با نوشیدن آن، معده درد و مریض شدم که بنابر نبود ادویه و توصیه یکی از هم اتاقی ها، با جویدن و بلعیدن چای سبز خود را مداوا می کردم.

جوان بودم و در ضمن چانس داشتم که با خوردن چای سبز مداوا می شدم.

چند شب بعد متوجه شدیم که از سوراخ های اتاق گذرم ها بر آمده ، این طرف و آن طرف گشت و گذار می کنند که در شب های مختلف یک مرتبه من و دو مرتبه ، هم اتاقی هایم را نیش زد؛ که مع الوصف سر و صداها و تقاضا های مکرر، هیچ کسی، هیچ گاه غرض مداوا، کمک مان نکرد.

به این ترتیب اگر هر گونه ضرورت و مشکلی به اشخاص داخل اتاق ما خلق می گردید، مع الوصف تقاضا های مکرر، به خاطر موجودیت من هیچ کسی به آن رسیده گی نمی کرد.

یک هفته بعد یکی از هم اتاقی های ما تعویض شده و به عوض وی شخص دیگری که قبلاً در یکی از اتاق های آن نظارت خانه بود، نزد ما جابجا گردید.

دو روز بعد در حالی که خیلی ها غمگین و نا آرام بود، خطاب به من گفت: "محترم! فکر می کنم که این همه دشواری های این اتاق، به خاطر موجودیت شما است. قبل از زندانی شدن شما، دروازه های اتاق های نظارتخانه کاملاً باز بود و حتی می توانستیم به اتاق های همدیگر برویم.

و همین حالا هم در اتاق های دیگر آزادی های فراوانی وجود دارد. هرگاه زندانی ها بخواهند، می توانند آزادانه به تشناب بروند،

اگر پول بدهند از بیرون برای شان مواد غذایی و سایر مواد مورد ضرورت شان را می آورند. در هفته یک بار پایوازی دارند که انواع مواد غذایی برای شان آورده می شود...

قیودات و دشواری های که در این اتاق وجود دارد در هیچ اتاق دیگر این زندان هیچگاه وجود نداشته و ندارد... " " "

واقعاً شرایط اتاق ما خیلی ها سخت و دشوار بود. و گذشته ازین که با آن همه تدابیر و تشریفات خاص و با سرکله ای پوشانیده با کمپل ها، توسط سه نفر سرباز مرا تا به تشناب ها رهنمایی می کردند، یک نفر سرباز در مقابل دروازه اتاق نمبر هفتم به طور بیست و چهار ساعته پهری داری می کرد و در ضمن باشی سرباز ها به نام فاروق پیوسته و به کرات از سوراخ کوچکی که در دروازه اتاق وجود داشت؛ داخل اتاق ما را کنترل و بررسی می کرد....

فکر کنم این همه تدابیر و تلاش آن ها بخاطر تضعیف کردن روحیه من بود!؟.

درین گونه شرایط دشوار و بعد از برخورد رذیلانه هاشم نام، من اکثراً هم اتاقی ها را به صفت جاسوس و عمال تاج محمد و امنیت دولتی می پنداشتم و حرف های شان را با شک و تردید می شنیدم و به آن ها باور نداشتم.

ولی با آن هم کوشش می کردم ، با گفتن و شنیدن قصه های همدیگر و بحث و تبادل نظر وقت گذرانی کرده ، درضمن من با استفاده ازین همه عوامل احتمالی زندان ، پیام را به طور غیر مستقیم به مسوولین برسانم و بفهمانم که خلاف آن همه تلاش های غیر قانونی و غیر اخلاقی آن ها ، من همچنان با روحیه و متین هستم .

ولی باید از حسن سلوک و برخورد مودبانانه کریم خان «انصاری» که مدیر نظارت خانه بود خسر بره نصرالدین خان منشی سازمان اولیه حزبی ریاست امنیت دولتی بلخ ، باید با سپاس و قدردانی یادآوری گردد . احساس می گرددید که از آن همه برخورد های غیر قانونی مسوولین که به هدایت جنرال تاج محمد علیه من عملی می گردید ، ناراضی بود .

چنانچه او باری تحت نام بررسی وضع محبوسین و اتاق ها وارد اتاق ما شده ، ضمن احوال گیری ، در جریان صحبت هایش خطاب به من که بالحن ملایم و آرام ارائه می کرد ، با چشم به چهار سمت اتاق اشاره کرده و با کلمات مجمل و اشاره فهمانید که حرف ها و حرکات من شدیداً قابل دید و شنود است و باید دقیقاً متوجه باشم ...

سه خاطره

این جا لازم می دانم که از زندان نظارتخانه شهر مزار شریف، چهار خاطره را من حیث نمونه با اختصار بنویسم:

۱- خیر محمد حدود پانزده روز بعد از دست گیری ام، هم اتاق ما گردانیده شده بود.

او یک شب و روز را با آرامی و سکوت گذرانید و روز دوم بعد از پرس و پال های که توسط هم اتاقی ها از وی صورت پذیرفت، خود را عضو و یکی از فعالین جمعیت اسلامی ولایت بلخ معرفی کرده از جنگ ها، رویا رویی ها و کشت و خون های متعدد اش با نیرو های دولتی قصه ها می کرد که گویا بالاخره یک شب قبل، در جریان عملیات قطعات نظامی در ولسوالی کیشنده ولایت بلخ، دستگیر شده است.

دو روز بعد، یکی از سرباز های نظارت خانه به نام داود داخل اتاق ما شده خطاب به خیر محمد گفت: "سیف الله نام از اتاق سوم می گوید که ادویه ام را با خود برده ای... او تکلیف دارد، ادویه اش را بده که برایش ببرم..."

خیر محمد متذکره با شنیدن حرف داود سرباز خیلی ها خشمگین شده، با خشم گفت: "من سیف الله را نمی شناسم. تو آدرس را غلط کرده ای، شاید کدام خیر

محمد دیگر ادویه او را گرفته باشد..."

با شنیدن حرف های او، داود سرباز متوجه اشتباه خود شده، با سکوت دروازه اتاق را دوباره بست و رفت.

با رفتن داود، خیر محمد با یکی از هم اتاقی ها به گفتن قصه ای جدید شروع کرد. به این ترتیب او تلاش می کرد تا در برابر من موضوع سیف الله را سطحی و بی ارزش جلوه دهد.

ولی من درک کرده بودم که سیف الله نام، با زرنگی تمام، مرا متوجه جاسوس بودن و شخصیت منفی خیر محمد گردانیده بود.

خیر محمد همه روزه گویا غرض دادن تحقیق از اتاق کشیده می شد و در بازگشت از اذیت و شکنجه شدن های جسمی و روانی برخی از زندانی ها، و شکنجه روحی خود اش توسط مستنطقین، حرف های زشت و رکیکی به آدرس مستنطق ها می گفت و من با درک نسبی از شخصیت او، با سکوت حرف های او را می شنیدم و متوجه خود بودم که از آدرس او آسیبی برایم نرسد.

حدود پانزده روز بعد که صورت دعوی برایش آمد، فهمیده شد که او کارمند یکی از قطعات نظامی امنیت دولتی ولسوالی بلخ بوده و هفت ماه قبل به جرم

مفقودی سلاح توقیف و طبق ادعای سارنوالی محکوم به پنج سال زندان بوده است.

۲ - در یکی از روزهای تابستانی که هوا بالاتر از چهل درجه ای سانتی گرید بود، من به تکلیف پیچش معده مواجه بودم.

حوالی ساعت سه بجه ای پس از پیشین که خیلی ها تشنه شده بودند، از سرباز موظف به طور مکرر تقاضای یک گیلای آب جوش را کردم.

(همان سربازی بود که در شب های شکنجه شدنم، حینی که دست هایم با ولچک بسته بود، با دادن آب و نان مرا تغذیه می کرد. چون او نسبت بالا بودن سن و سالش دوره احتیاط را سپری می کرد لذا بر خلاف دیگران که در غیاب وی، کور شیر خطابش می کردند، من کاکا شیر خطاب اش می کردم.)

او در مقابل تقاضای های مکررم، چندین بار تردید، سکوت و مقاومت کرده بالاخره از همان بیلر کنار نل؛ یک گیلای آب آلوده و گندیده را برایم آورد.

من با دیدن آن آب، از مشکلات مریضی و آن همه تقاضای های مکررم به وی یاد کرده او را ظالم و بی رحم خطاب کردم.

او بعد از چند ثانیه سکوت معنی دار در حالی که اشک از چشمانش جاری شد، با کشیدن آه عمیق با ادبیات و لحنی به خصوص اش خطاب به من گفت: "شاروال صاحب! من تحت امر هستم. حق ندارم به شما چیزی بیاورم. در غیر آن من می دانم که غرض

انجام خدمت به زندانی ها هستم. روزانه ده ها بار به دیگران سودا می آورم، می توانم که به شما هم بیاورم، ولی امر است که به شما هیچ نوع توجه نشود.

هدایت است که به غیر از این آب، دیگر هیچ گونه آب به شما داده نشود.

اگر با شما اندک ترین کمک کنم، مرا هم می آورند و در همین اتاق زندانی می کنند. همین گپ ها را هم حق نداشتم که برای تان بگویم، ولی شما مجبورم ساختید که به قیمت پذیرفتن جزا های مختلف، این همه را برای تان بگویم....

از آن به بعد درک کردم که تاج محمد و تیم بد اخلاقش در برنامه های بزرگ شان نسبت به من ناکام و نا امید شده اند، لذا تلاش می کنند تا به هر وسیله ممکنه، محوفیزیکی ام را زمینه سازی بدارند....

۳- یکی از روز ها معاون سارنوالی اختصاصی انقلابی گویا غرض بررسی وضع محبوسین، وارد نظارت خانه شده؛ با زندانی های هریک از اتاق ها طور جداگانه باز دید کرده و بالاخره وارد اتاق نمبر هفتم شد که من در آنجا بودم.

بعد از احوال پرسی های تشریفاتی چنان وانمود کرد که گویا از موجودیت من در آنجا کاملاً بی اطلاع بوده است.

او در حالی که ظاهراً تعجب زده به نظر می رسید گفت: "جناب عدیل صاحب! این چه حال است؟ شما را درینجا و به این حالت می بینم که اصلاً برایم قابل باور نیست.

چقدر وقت است که درین جا هستید که من اصلاً از موجودیت شما اطلاع ندارم...".

من که به حرف های او کاملاً بی باور بودم، با لحن آرام گفتم: "جناب معاون صاحب! شما درست می گوئید، که از دستگیری و توقیف شدن من خبر ندارید.

من به لوی سارنوال و دیگران نیز گفته ام که جنرال تاج محمد طور غیر قانونی مرا دستگیر، یا اختطاف و توقیف کرده است.

واقعاً، اگر دستگیری ام قانونی می بود، شما به صفت معاون سارنوالی اختصاصی انقلابی زون شمال و ولایت بلخ تا حالا از آن بی اطلاع نمی بودید.

با آن هم می توانم بگویم که شما احتمالاً، حین دستگیری ام بی اطلاع بوده و بعداً شاید قسم سایرین ازین جریان واقف شده باشید.

به همه کارمندان و زندانی های این نظارت خانه معلوم است که طی این یک ماه، انواع شکنجه های روحی و جسمی و برخورد های غیر قانونی را نسبت به من تحمیل کرده اند. اصولاً شما به صفت یکی از

مسوولین دادستانی باید از زندان های امنیت دولتی و از چگونگی تطبیق قانونیت نظارت بدارید. ولی دیده می شود که متاسفانه هیچ یکی از منسوبین شما جرات مداخله درین مشکل را نداشته اند.

به تصورم حالانیز بنابر هدایت تاج محمد، آمده اید تا معلومات را در مورد من و دیگران جمع بندی کرده، طبق هدایت و دلخواه او به نوبه خود و از طریق اداره سارنوالی اختصاصی انقلابی گویا از موجودیت نظم عالی و حکمفرما بودن قانونیت درین نظارت خانه به مقامات مرکزی گزارش بدهید تا وسیله استفاده افزاری آن ها گردد.!!..

او که اصلاً آدم کم جرات و کم حرف می نمود، در حالی که سرش پایین بود، با خجالت زده گی حرف هایم را شنید و در آخر گفت: "خوب شاروال صاحب، اگر کدام مشکلی وجود داشته باشد، بگویید تا در امر رفع آن اقدام و همکاری گردد."

با زهر خند و تمسخر آمیز گفتم: "نخیر! همه چیز خوب است و هیچ گونه مشکلی وجود ندارد!".

جناب سارنوال صاحب! شما به صفت معاون سارنوال اختصاصی انقلابی ولایت بلخ می گوئید که از دستگیری، توقیف من و شرایطی که تا به الحال بر من وجود داشته و دارد، بی اطلاع بوده اید.

یعنی خودتان اعتراف می کنید که این دستگیری به طور غیر قانونی صورت پذیرفته و نگهداشتن من درین جا غیر قانونی می باشد که این خود بزرگ ترین جرم و مشکل این نظارت خانه است، و از جانب دیگر از موجودیت مشکلات احتمالی من سوال می کنید.

فکر می کنم، این همه حرف ها و این برخورد های مصنوعی و فریبنده، ماهیت رسوا و ننگین امروزی ادارات شما را بیشتر عیان و برملا می سازد.

از شما خواهش می کنم که غرض جلوه دادن قانونیت و تامین عدالت، بیشتر ازین خود را عذاب ندهید، به خاطری که مردم و اقعیت های سخت و جانگداز موجود درین دستگاه را درک می کنند.

از شما یگانه خواهش من اینست که در صورت ممکن حرف های مرا بدون کم و کاست به مراجع بالاتر رسماً گزارش دهید و اگر آن هم ممکن و میسر نبود، لا اقل به دوست ها و نزدیکان خود طور شخصی و شفاهی ارائه بدارید....

با شنیدن حرف های من، در حالی که از خجالت سرش پایین بود، کتابچه ای یادداشت اش را بسته، قلمش را به جیب گذاشته؛ با خدا حافظ گفتن سرد و کم جان گویا با من و سایر محبوسین اتاق ما خدا حافظی کرد و رفت که دیگر هیچگاه او و سایر هم کارهایش را ندیدم.

به این ترتیب مدت چهل روز را در آن اتاق سپری کردم. از بیرون زندان و از فامیل خود هیچ گونه خط، خبر و اطلاعی نداشتم.

برنامه همان، محدودیت ها و شرایط فوق العاده دشوار و استثنایی همان، ... و قطع بودن ارتباط ام با خانواده همان بود که دوام داشت.

بر عکس آن همه شرایط ضیق و دشوار...، طی چهل روزی که با آن همه برخورد های غیرقانونی و عذاب دهنده پنجه نرم می کردم، جزء از شکنجه های چند شب و روز، دیگر هیچگونه تحقیق و پرسشی از من صورت نگرفت.

در صبحگاهان روز چهل و دوم، بدو، بدو و سر و سرا در بین نظارت خانه احساس گردید.

حوالی ساعت یازده بجه روز یکی از هم اتاقی هایم که تازه از دادن تحقیق برگشته بود گفت: "در شعبه تحقیق بین مستنطق ها گفته می شد که امروز، نفر های شامل دوسیه سمیع «عدیل» را به کابل بردند و یا می برند!...؟".

به این ترتیب و با شنیدن حرف های او دریافتم که مقاومت ام نتیجه داده و تحقیق موضوع مربوط به ما از بلخ به کابل انتقال یافته است.

(باید اظهار داشت که با در نظر داشت شرایط، موجودیت و توجه کتله عظیمی از حزبی ها که با شک

و بی باوری، جریان را تعقیب و دنبال می کردند؛ برداشت های مردم مبنی بر سازماندهی توطیه توسط جنرال تاج محمد... و دلایل دیگر وسیله گردیده بود که هیئت حاکمه در برابر من با خویشتن داری بر خورد بدارد. در غیر آن شاید دست به اقدام های دیگری می زدند که نتیجه آن چیز دیگری می بود.

ولی چرا به من به طور رسمی در خصوص انتقال ما به کابل چیزی گفته نشده بود؟ این موضوعی بود که ذهن و روانم را پیوسته مصروف می داشت.

واقعیت این که در زندان که هیچ گونه ارتباطی با بیرون وجود نداشته باشد، قضایا و مسایل اکثراً با گمانه زنی های زندانی، سنجیده و نتیجه گیری می گردد و به این ترتیب و در چنین شرایط سخت و دشوار زندان، اندک ترین ایما و اشاره مفاهیم زیادی را به زندانی ارایه می دارد.

ولی آن روز با حفظ دیدن برخی از تغییرات در فضای ظاهری زندان و شنیدن حرف های در مورد انتقال احتمالی ما به کابل که سخت انتظارش را داشتم، من هیچ چیز نمی دانستم و از عواقب موجودیت ام در شهر مزار شریف نگران و نا راضی بودم.

فردای آن روز توسط یکی از سرباز ها به خارج شدن از اتاق هدایت شدم.

من یگانه زندانی بودم که طبق هدایت مسوولین محبس، لباس محبس را همچنان به تن داشته، از حق

اصلاح کردن ریش و موی سر محروم بودم. لذا مرا با همان لباس محبس، ریش انبوه و موهای رسیده و ناشسته در صحن نظارت خانه بردند. در آن جا چند نفر از کارمندان که آن ها را نشناختم، با کمره های عکاسی، اوراق و اسناد فراوان، یک بوتل رنگ قلم، تاپه ... و غیره حضور داشتند.

آن ها بعد از نصب کردن کود نمبر به سینه ام، از من چند قطعه عکس گرفته، در یکی، دو ورق شهرتم را نوشته شصت انگشت هایم را گرفتند و مرا دو باره به اتاقم برگردانیدند.

همان شب توسط یکی از سرباز ها، برایم اطلاع گردید که فردا صبح مرا نیز به کابل انتقال می دهند.

4- " حوالی ساعت نه بجای یکی از شب ها مرا از سلول نمبر هفتم به نام تحقیق بیرون کردند. ولی به عوض اتاق تحقیق، مرا به دفتر نوکریوالی نظارتخانه بردند. آنجا یکی اقارب من یعنی نواسه کاکای مادرم به نام قدیر فرزند صوفی عبدالاحد به صفت نوکریوال و مسوول آن شب در نظارتخانه وظیفه انجام می داد. او با ریختن اشک، اظهار تاثیر کرده، با دادن یک گیلان چای سبز، با گذاشتن بشقابی که مقداری نبات میده شده در آن وجود داشت، در برابرم گذاشته از من پذیرایی کرده؛ بعد از پنج

الی شش دقیقه صحبت های پر از محبت برایم گفت " من امشب نوکری و مسوول نظارتخانه هستم و سرباز های مورد نظر و مطمئن خود را در هر سمت جابجا کرده ام. لذا زمینه خوب برای فرار دادن ات وجود دارد. لذا اگر موافق باشید، دروازه ها را به روی تان باز کرده تا پنجم صد متر دور تر از اینجا انتقال ات می دهم تا فرار کرده، از شر این توطیه نا جوانمردانه و رذیلانه جنرال تاج محمد نجات یابی.... " من بی گناهی خود را برایش اظهار داشته، اطمینان دادم که خلاف تلاش های دشمن به طور قانونی آزاد خواهم شد و به این ترتیب پیشنهاد اش را نپذیرفتم...."

انتقال به کابل

حوالی ساعت هفت صبح روز ماه اسد سال متذکره مرا از اتاق خارج کرده، به محوطه بیرونی نظارت خانه محبس امنیت دولتی شهر مزار شریف بردند که دفاتر تحقیق نیز در آنجا قرار داشت.

ترتیبات خاص و فوق العاده گرفته شده بود. حدود ده نفر از کارمندان و سرباز های امنیت دولتی ولایت بلخ و یک نفر کارمند با دو نفر سرباز از کابل غرض آماده سازی و انتقال من به فرودگاه مزار و از آنجا به کابل موظف بودند.

به دست هایم ولچک زده شد، سر و کله ام را با دستمال کلان و بعد با چین (جیلک) خودم که قبلاً در نظارت خانه وجود داشت پوشانیدند که به مشکل این طرف و آنطرف خود را می دیدم. مرا سوار یکی از موتر های کردند که یک نفر کارمند و دو نفر سرباز در کنارم و دو سرباز مسلح در چوکی های عقبی موتر جیب نشسته بودند. یک موتر پر از سرباز و کارمند در پیش روی و قسمی که از صدایش فهمیده می شد، یک موتر دیگر از عقب موتر ما در حرکت شدند.

مرا به فرود گاه ملکی مزار شریف انتقال دادند که اکثراً پرواز های اکمالاتی و ترمینالی نظامی نیز از آنجا صورت می پذیرفت.

به امتداد سرک باریک و عمومی که نا رسیده به ترمینال فرود گاه مزار وجود داشت، موتر ها توقف داده شده؛ منتظر پرواز بودیم. قسمی که فهمیده شد منتظر پرواز یکی از هواپیما های نظامی بودند که باید مرا به کابل انتقال می دادند.

من در وسط سیت عقبی موتر و دو نفر سرباز به دو کنارم نشسته بودند. کارمندا و سرباز های داخل موتر من و دو موتر دیگر، به وقفه ها از موتر پایین شده، رفع خستگی کرده بین هم قصه، شوخی و مزاح می کردند، ولی من به صفت زندانی با دست های بسته و مع الوصف گرمی طاقت فرسای بالا

تر از چهل و سه درجه سانتی گرید و حوالی ظهر که شاید حدود چهل و پنج درجه سانتی گرید گردیده بود؛ سر و کله ام پوشانیده در حالی که ولچک های دستم، گرمی هوا... و تشنگی مفرط، عذاب ام می داد، همچنان در بین موتر بودم.

حوالی ساعت دو ازده و نیم بجه روز احساس گرسنگی کرده، تقاضای مواد غذایی کردم. از پایین موتر صدای قدیر مدیر تحقیق را می شنیدم که به دیگران می گفت: "حالی طیاره می آیه و پرواز صورت می گیره. ایجه نان کجاست؟، باز ده کابل نان بخوره...".

به همین ترتیب تا ساعت دو بجه ای روز، حدود چهار مرتبه تقاضای آب و دو مرتبه تقاضای غذا خوردن کردم که از طرف قدیر به همان شیوه رد شد. به باور من او مجبوراً هدایت جنرال تاج محمد را درین رابطه تطبیق می کرد.

ولی یک بار توسط یکی از سرباز ها در یک چاینک آلومینیومی آب آورده، ازین که دست هایم بسته بود؛ نوله چاینک توسط یکی از سرباز ها در دهانم گذاشته شد تا چند جرعه آب بنوشم.

قسمی که می گفتند، در همان لحظه گرمی هوا بالای تر از چهل و چهار درجه ای سانتی گرید بود. موتر من اکثراً تحت شعاع آفتاب قرار داشت، از فرط گرمی چنان از سر و پایم عرق سرازیر می شد که

تصور می کردم ، آب در بدنم باقی نمانده است . از فرط تشنگی و گرسنگی چنان خسته و درمانده شده بودم که داشتم بی هوش می شدم .

درین لحظه صدای جوانی را شنیدم که با لهجه شیرین تاشقرغانی بعد از تعارفات و احوال پرسى با موظفین انتقال من ، خطاب به قدیر مدیر تحقیق گفت: " ای آدم کی است؟ فکر کنم که به کابل انتقال می دهید . . . "

قدیر در جواب به آهستگی گفت: " سمیع «عدیل» است ، باید به کابل انتقال شود . "

جوان بلا درنگ پرسید: " نان ، مان خوردین و یا چطور؟ . به رفیق «عدیل» نان و آب دادین یا نه...؟ . "

صدای قدیر در حالی که به مشکل شنیده می شد گفت: " بچه ها چاره خوده کدن . "

جوان گفت: " خودت و رفیق «عدیل» چطور؟ خودت خو چاره خوده خادکده باشی ، ای آدم «عدیل» تا رفتن به محبس کابل و بالاخره تا شب گشته می مانه!؟ . . . "

قدیر غمگم کنان چیزی گفت که شنیده نتوانستم ، ولی آن جوان با شوخی و صدای بلند گفت: " ای برادر

اگه جرم داره ، محکمه که حکم کد ، باز اعدام شوه ،
حالی خو حق داره که نان و آب برش داده شوه"

در جریان آن همه گفتار دروازه موتر را باز کرده ، چپن را از رویم بلند کرده ، بعد از سلام و علیکی مختصر روی خود را به سمت بیرون دور داده ، خطاب به قدیر گفت : " به خدا ، کم مانده که ای آدم جان بته . می گفتین که یگان لقمه نان و یک کمی آب برایش داده می شد "

من آن جوان را قبلاً یکی ، دو مرتبه در تعمیر امنیت دولتی دیده بودم که در آن زمان از لحاظ سن و سال ، یکی از جوان ترین کارمندان ریاست امنیت دولتی ولایت بلخ بود ،

ولی نمی دانستم که از کجا و چه کاره است.

به هر صورت او رفت و حدود ده دقیقه بعد ، یک توته نان خشک ، کمی آب و حدود ده عدد مغز بادام را آورده با معذرت خواهی گفت :

ببخشید که دیگه هیچ چیز باقی نمانده بود .
همین بوده گی چیز ها که نصیب شما بوده ، بری تان
آوردم . انشاالله که برای فعلاً یک چاره سازی
میشه "

تقاضا کردم که اول تر از همه آب بنوشم ، سبا دست های بسته ، از نوله چاینک که توسط یکی از سرباز ها بلند گرفته شد ، چنان آب نوشیدم که

چاینگ کلان المونیمی تقریباً نصف شد. بعد توته های کوچکنان و مغز بادام را به دهنم داده و از نوله چاینگ یک، یک جرعه آب به دهنم می ریختند و به این ترتیب با خوردن آن غذا و نوشیدن آب از مرگ نجات یافتم که تا به امروز سپاسگزار آن جوان با احساس و برومند هستم.

درین سال های پسین بعد از پرس و پال های زیاد دریافتم که آن جوان عبدالله نام دارد، زاده و پرورده ولسوالی خلم می باشد.

و در آن زمان از طریق وزارت امنیت دولتی افغانستان مسوولیتیکی از شعبات فرودگاه مزار را داشته و در کار های خود تا اندازه مستقل بوده است.

در حقیقت او با این لطف و مهربانی های آن روزش بر من، خطر های بزرگی را تا سر حد سبکدوشی و یا نابودی فزیکیش توسط تاج محمد را پذیرفته بود.

در حالی که گرمی هوای بالاتر از چهل و چهار درجه سانتی گرید، قرار داشتن من در بین موتر و تحت شعاع آفتاب، پوشانیده بودن سر و کله ام، بسته بودن دست هایم... مزید به همه گرسنگی و تشنگی، مرا خیلی خسته ساخته بود، حوالی ساعت چهار و نیم پس از پیشین مرا به سمت هوا پیمای نظامی بردند که آماده پرواز گردیده بود.

بعد از تقریباً نیم ساعت انتظار در بین هواپیما، پرواز صورت گرفت. حدود یک ساعت بعد به فرودگاه کابل رسیدیم؛ ولی نسبت طوفانی بودن هوای کابل نشست صورت نگرفت، لذا هواپیما دوباره به سمت مزار شریف بازگشت کرده حوالی ساعت شش عصر دوباره به فرودگاه مزار شریف نشست کرد.

هواپیما را در قسمت اخیر سمت شرقی و در یک منطقه خلوت فرودگاه توقف دادند و مسافرین همه پایین شده، به سمت اهداف خود رفتند.

من که دست هایم با ولچک بسته بود و توسط یک نفر صاحب منصبی که از کابل آمده بود و چهار نفر سرباز چندین متر دورتر از هواپیما، منتظر آمدن وسایط امنیت دولتی بودیم تا مرا به نظارت خانه انتقال دهند.

من خیلی ها تشنه بوده، چندین مرتبه از صاحب منصب موظف تقاضا کردم تا یک گیلان آب برایم بدهد.

او توسط مخابره از موظفین ریاست امنیت بلخ تقاضا می کرد تا هر چه زودتر زمینه انتقال مرا به نظارت خانه تامین بدارند.

درین جریان دیده شد که یکی از کارمندان های امنیت دولتی بلخ، به سمت ما می آید.

احمد شاه "انصاری"

در میان مردم ما، وجیزه وجود دارد که می‌گویند "روز بد برادر ندارد."

حقیقت این سخن را در گذشته‌ها نیز بارها شنیده و دیده بودم، ولی درین جریان با دیدن برخی از برخوردها که با من صورت گرفت، حقیقت آن وجیزه تلخ و دردناک را عملاً مشاهده کردم که مرا خیلی‌ها متأثر گردانیده بود.

حینی که مرا با دست‌های ولچک شده، توسط یک نفر صاحب‌منصب و چهار نفر سرباز مسلح غرض انتقال به کابل به سمت هواپیما می‌بردند، دو نفر از دوست‌هایم که با من روابط خوبی هم داشتند با دیدن من خیلی‌ها ترسیده و از سلام و علیکی ابا و ورزیدند.

یک نفر از دوست‌های دیگرم که او نیز صاحب‌منصب هوایی نظامی بلخ بود، با چهره‌خیلی‌ها گرفته، پر از تأثر و نا آرام در حالی که از سیمایش ترس خیلی‌ها شدید هویدا بود، صرفاً با شور دادن سر ادای محبت کرد. البته مشکلاتشان که همانا ترس از جنرال تاج محمد و دستگاه استخبارات دولت بود، برایم قابل درک و توجیه است.

ولی عمده‌تر از همه برخورد یک جوان کارمند امنیت دولتی ولایت بلخ بود که بعد از بازگشت مان از کابل، حینی که در فرودگاه مزار شریف تحت نظریک نفر کارمند و چهار نفر سرباز، با منتهای

تشنگی و خستگی منتظر رسیدن وسایط غرض انتقالم به زندان نظارتخانه مزار شریف بودم ، به سمت هواپیما می آمد.

او احمد شاه فرزند معلم صاحب عبد الرحمن خان انصاری بود . پدرش دو سال پیهم یعنی از صنف سوم تا پنجم در مکتب نادر شاهی که حالا به نام لیسه استقلال مسمی است معلم ما بود.

در همان زمان شایع بود که پدر عبد الرحمن خان متذکره ، رئیس روضه شریف و یکی از صاحب رسوخ های ولایت بلخ است...!!!

در سال ۱۳۶۱ هجری شمسی که مسوول فرهنگی کمیته حزبی ولایت بلخ بودم ، معلم صاحب «انصاری» از من تقاضا کرد تا پسرش را که تازه از صنف دوازدهم فارغ شده بود به کار بگمارم تا با معاش و عواید خود بتواند فامیل را کمک کند . بعد از بحث و تبادل نظر درک کردم که او می خواهد که پسرش کارمند امنیت دولتی باشد.

من که همه را احترام داشتم و دارم ، به خصوص آموزگار ها ، بزرگسال ها و ریش سپید ها را زیاد تر احترام داشتم به خواسته های شان پاسخ مثبت می دادم .

پسر او نیز بنا بر تقاضای اکید پدرش و به وساطت من کارمند شعبه هفتم امنیت دولتی ولایت بلخ مقرر گردیده و طبق سفارش پدرش از توجه ، محبت و

مواظبت همیشگی من برخورد ار بود. بناء گاه گاهی او، پدرش و بعضاً هر دو یکجا طبق ادعای خود شان گویا غرض احوال گیری، اظهار محبت و سپاسگزاری به دفترم می آمدند.

به این ترتیب توجه به او به یکی از مکلفیت هایم و او خودش به یکی از نزدیک هایم تبدیل گردیده بود و حالا من هم نسبت به او اعتماد و باور داشتم.

روزی که هوا پیمای ما نسبت طوفانی بودن هوای کابل دوباره به مزار شریف بازگشته نشست کرد، من و موظین انتقال من منتظر آمدن وسایط بودیم تا مرا به نظارت خانه انتقال بدهند.

قسمی که در فوق تذکر رفت من خیلی ها تشنه و خسته بوده و به تکرار تقاضای آب می کردم.

کارمند موظف امنیتی، پیوسته به ریاست امنیت دولتی ولایت بلخ مخابره کرده تقاضا می کرد تا هر چه عاجل تر غرض انتقال من از فرودگاه به زندان مزار اقدام صورت گیرد.

درین جریان احمد شاه متذکره از دور به طرف ما آمده بالاخره به ما نزدیک شد.

من با دیدن او خیلی ها خوش شده با خود گفتم که فرشته نجاتم آمد و حالا او با دادن چند گیلان آب پاک، منزه ... و سرد تشنگی ام را رفع می دارد. لذا با اطمینان برایش گفتم: "محترم! از چاشت

روز به این طرف خیلی ها تشنه هستم ، نزدیک است که زبانه به گلویم بچسپد . تا دیر نشده ، لطفاً یک گیلان آب برایم بدهید که وضع من بسیار خراب است...!!!"

او به طور سطحی و مختصر گفت : "خوب، صبر کن می آورم."

بعد به صاحب منصب موظف خود را نزدیک ساخته ، به آهستگی و خصوصی در زیر گوش او چیز های گفت که صرفاً آن هر دو فهمیدند.

و صاحب منصب با گفتن درست است، درست است جواب وی را داد و او به سمت ترمینال میدان باز گشت.

حین بازگشت اش بنا بر منتهای تشنگی یک بار دیگر با امید واری های زیاد از وی تقاضا کردم که در آوردن آب توجه کرده ، مرا کمک کند .

من بی جا به او و شخصیت اش اعتماد و اطمینان داشتم که او به پاس آن همه خدمات و کمک های که برایش کرده بودم و به خاطر مظلوم قرار داشتن آشکار آن روزم ، به من هر گونه توجه و مهربانی ها را خواهد کرد و حتماً آب را برایم خواهد آورد. با رفتن او صاحب منصب موظف، با چهره گرفته و تاثیر آمیز از من پرسید.

"برادر! این کارمند ره می شناختی؟"

من با درک این که تایید من از شناخت قبلی و داشتن مناسبات با او، برای احمد شاه مضر تمام خواهد شد گفتم: "همین قدر می شناسم که یکی از کارمندان های امنیت دولتی ولایت بلخ است و بس."

او با زهر خند گفت: "خیلی جالب است، توندانستی که او چه گفت؟. تو از او انتظار آب آوردن ره هم داری!!؟. ولی او آمده به من می گوید که ریاست هدایت داده است که این آدم خطرناک ره الی آمدن وسایط، در منطقه دورتر از این جا ببر تا از دید دیگران کاملاً دور باشه. بعد با نا آرامی و تاثیر اضافه کرد، از او و دیگران هیچ انتظار نداشته باش، کسی آب نمی آورد. خوب است که موتر ها تیز تر بیایند و تو زود تر به نظارت خانه بررسی و یگان گیلان آب برت بتن. به همین خاطر است که مه از مسوولین ریاست به عوض آوردن آب، پیوسته تقاضا دارم که موتر روان کنن که تیز تر به محبس انتقال شوی که در آنجا یگان گیلان آب برت داده شوه..."

شاید او قبلاً از روحیه و اراده خصمانه جنرال تاج محمد نسبت به من، چیز های شنیده بود حدود نیم ساعت بعد دو عراده موتر جیب آمد و مرا دوباره به نظارتخانه مزار انتقال دادند. با رسیدن در آنجا باز هم از همان آب فاسد و ملوس داخل بیلری که در صحن نظارت خانه وجود داشت، یکی، دو گیلان آب برایم داده شد.

نوت: بعد از سقوط حاکمیت داکتر نجیب‌الله جنرال دوستم حاکم صفحات شمال و عبد الحمید خان به صفت رییس امنیت دولتی بلخ مقرر گردیده بود و من نیز مورد محبت قدرتمند های شمال قرار داشتم.

یکی از روز ها به ریاست امنیت دولتی بلخ رفتم تا با رئیس آن اداره روی موضوعی صحبت کنم. تصادفاً همین جوان را از فاصله دور در مقابل یکی از دفاتر ریاست امنیت دولتی ولایت بلخ دیدم. او با دیدن من خیلی های ترسیده و به سرعت داخل یکی از دفتر ها شده، بدین طریق خواست خود را از نظرم پنهان کند.

من درک کردم که اگر امروز مشکل وی را حل نکنم، او همیشه در ترس و نگرانی به سر می برد. لذا به دفتری که او پنهان شده بود، داخل شده بعد از احوال پرسى با او و دیگران؛ از او خواستم که با من بیاید.

در حالی که از فرط ترس می لرزید، تا رسیدن به دفتر رییس امنیت دولتی که حدود پانزده متر فاصله داشت به دنبال من آمد.

یک جا به دفتر رئیس امنیت دولتی داخل شدیم. جنرال صاحب عبد الحمید خان رئیس امنیت دولتی ولایت بلخ با دیدن من از جایش بلند شده به سرعت به طرفم آمده، بعد از احوال پرسى های گرم و صمیمانه تعارف به نشستن کرد.

با دیدن این حالت و احترام رئیس نسبت به من، ترس آن جوان چندیدن مرتبه بیشتر و وضعش چنان خراب گردیده بود که من نگران شده بودم که خدا نخواسته مشکلی برایش خلق خواهد گردید.

بناء خواستم اول تر از همه مشکل او را رفع بدارم. لذا خطاب به رئیس گفتم: "این کارمند شما، برادر زاده من و یکی از کارمندان خوب، شریف و وظیفه شناس شما است. و در لحظات بسیار دشواریک خدمت بسیار بزرگی هم برای من کرده است. لذا تقاضا دارم که به پاس آن همه خدمات شریفانه وی، یک رتبه فوق العاده برایش پیشنهاد گردد، البته منظوری اش را خودم از مقامات ذیصلاح خواهم گرفت. و به احمد شاه گفتم که در دفتر خود بازگشته، منتظرم باشد که با وی طور جداگانه صحبت خواهم کرد..."

به این ترتیب و با دادن یک رتبه فوق العاده، انتقام خود را از وی گرفتم. امیدوارم که این عمل من درس خوبی برایش شده باشد که در آینده چنین اشتباهی را مرتکب نگردد.

ولی در بازگشت از اداره رییس، او را دوباره ملاقات کرده، با ملایمت و صمیمیت توضیحات لازم برایش داده، از وی تقاضا کردم که در آینده جلوگیری از اشتباهات این چنینی اش را گرفته مرتکب این گونه برخوردهای سطحی، نا درست و نا

جوانمردانه نگردد. حالا برگردیم به اصل و دوام ماجرا.

انتقال به کابل

روز بعد باز هم حوالی ساعت هفت بجه صبح دست هایم را ولچک زده، سر و کله ام را پوشانیده، در چوکی های عقبی یکی از موترهای جیپ جابجای ام کرده؛ دو نفر سرباز مسلح در دو کنارم و یک کارمند در سیت اول نشسته، در حالی که چند نفر سرباز و کارمند ها در دو موتر دیگر ما را همراهی می کردند؛ راهی فرودگاه مزار شریف شدیم.

امروز مشکلی وجود نداشت و بعد از یک ساعت انتظار سوار هواپیمای نظامی شده، به سمت کابل پرواز کردیم. هواپیما غرض پیشگیری از معضلات امنیتی، طبق معمول بعد از یکی، دو دور خوردن در اطراف شهر مزار شریف، ارتفاع لازمی را گرفته به سمت کابل سوق یافت. درین لحظه صاحب منصب کابلی که موظف به انتقال من و در کنارم نشسته بود، از جایش بلند شده با تبسم معنی دار گفت: "بیا بیادر جان گل که دست های ته واز کنیم. مه ده ای سه، چهار روز که ده مزار بودم، تمام واقعیت ها ره، ده مورد خودت و جنرال تاج محمد بی وجدان شنیدم. همه گی می گن که ای یک توطیه علیه خودت است که او سازمان داده. چه کنیم که ما زیر امر هستیم، اگه نی ده امی مزار آزادت می کدم"....

با گفتن این همه کلمات با کلید دست داشته اش قفل ولچک های دستم را باز کرده ، کمی نزدیک تر در کنارم نشسته به آهستگی برایم گفت: "متوجه باشی که ده کابل هم ، او ها تره آرام نمی مانن . شرایط نظارت خانه ای کابل بدتر از مزار است . ولی ازی که جرم نداری ، انشاالله که آزاد می شی . . ."

به این ترتیب تا فرودگاه کابل دست هایم باز بود . بعد از نشست در فرودگاه کابل ، آن صاحب منصب برایم گفت: "چه کنیم که زیر امر و تابع قانون هستیم مه می فهمم که تو فرار نمی کنی ، ولی مجبور هستم که باز هم دست های ته ولچک کنم به خاطری که دیگه کارمند ها آمده ، تره از مه تسلیم می شن"

به این ترتیب دوباره دستبند به دست هایم زده شد و حدود نیم ساعت بعد یک نفر کارمند با دو نفر سر باز مسلح در یک موتر جیب آمده ، مرا تسلیم گرفته به سمت نظارت خانه واقع چهار راهی صدارت بردند .

نظارت خانه کابل

حوالی ساعت یازده و نیم بجه به نظارت خانه کابل رسیدیم .

در محوطه خلوت نظارت خانه صدارت ، جدا از دیگران حدود بیست دقیقه مرا نگه داشتند که دلیل اش را

نفهمیدم. بعد از آن داخل اتاق های تعمیر نظارت خانه گردانیدند.

نمی دانم، چگونه ساختمان بود، گر چند ظاهراً ساده و عادی جلوه می کرد، ولی مرا از هشت دروازه پنجره دار و فلزی عبور دادند که با عبور از هر دو الی سه دروازه به یک نفر سرباز جدید تسلیم داده می شدم.

بالاخره آخرین سرباز که مرا رهنمایی می کرد، برایم گفت که خریطه ای که در آن روی پاک، کاغذ تشناب، کریم و برس دندان ام وجود داشت را به یکی از سرباز های که در برابرش قرار داشت تسلیم بدهم و به آن سرباز گفت: "چیز هایشه ببر به اتاقش، خودش به تحقیق خواسته اند."

گر چند روز پنجشنبه و بعد از ساعت دوازده بجه بود که اصولاً مامورین و کارمندان های دولتی رخصت می باشند. ولی مع الوصف آن، گویا کسی موظف بود تا از من تحقیق بدارد.

به مجرد داخل شدن به اتاق تحقیق با یکی از همان سه نفر مستنطقی روبرو شدم که حدود چهل روز قبل غرض انجام دادن تحقیقات من از کابل به شهر مزار شریف رفته شکنجه های که قبلاً تذکر داده ام را علیه من هدایت و عملی کرده بودند.

او با دیدن من که چهره ای خیلی ها خشمگین به خود اختیار کرده بود، با لحن زشت گفت: "سمیع!

بالاخره آمدی به کابل؟! گوش بگی، مه مطمئن هستم که حالی اصلاح شده ای و درست تحقیق خاد (خواهد) دادی!

اینجه (اینجا)، مزار نیست، اینجه کابل و ریاست تحقیق است درست و آدم واری باید تحقیق بتی، ده غیر از و روزگارتَه روزگارترا، خراب می کنم
... ""

من تصور داشتم که طبق درخواست خود به کابل انتقال شده ام، بناءً خود را بر آن ها پیروز دانسته و از جانب دیگر بنابر کوتاه گردیدن دست جنرال تاج محمد از ادامه توطئه علیه خود، بیشتر به آزاد شدن خود امیدوار بودم.

ندانسته بودم که این ها همه یک قماش بوده، در ساختن دسیسه، قساوت و مردم آزاری سر و ته یک کرباس اند.

بناءً با تکیه به نفس و آرامش گفتم: "محترم! من در شهر مزار گفته بودم که در صورت انتقال تحقیق در کابل آماده ام که تحقیق بدهم. من باور داشتم که در کابل جنرال تاج محمد وجود ندارد، لذا کلیه توطئه ها خنثی گردیده و تحقیق طور شفاف و سالم صورت پذیرفته، بی گناهی من ثابت می گردد.

حالانیز اگر با من برخورد اصولی کرده و جریان تحقیق طور قانونمند پیش برده شود، من حاضر و آماده به دادن تحقیق می باشم . . ."

او با عصبانیت بیشتر گفت: "تو بنابر تصمیم و اراده ما به کابل انتقال شده ای، نه به میل خود. متوجه باش برت میگم که باید تحقیق بتی و به جرم خود اعتراف

کنی، در غیر ازو، حالی اتاق و جای ت ره خاد دیدی، که چه قسم است. به خدا قَسَم می خورم که ده همی جای شش سال نگاهت می کنیم و همی جه خاد مردی دیگه او طرف شه، خودت می دانی"....

چرت و پرت گوهی های مکرر او مرا عصبانی و خشمگین گردانید لذا صحبت او را قطع کرده بالحن تند وجدی گفتم: "حالا به حرف های من گوش کن! برای ت گفتم که اگر با من برخورد اصولی کرده، طور قانونی تحقیق بدارید، من حاضرم تحقیق بدهم. ولی اگر کسی تصمیم داشته باشد که طور غیر قانونی اراده ای خود را بر من تحمیل داشته، اعترافات دروغین ترتیب دهد، این یک امر محال است.

مطمئن باشید که اگر با زور و شکنجه بخواهید چیزی را بر من تحمیل بدارید، این کار غیر ممکن است.

اگر آسمان را بالای سرم چپه کنید و یا زیر شکنجه جان بدهم و یا اگر تمام دنیا را به طلا مبدل کرده، برایم رشوه بدهید تا من یک کلمه دروغین شما را تایید و تصدیق بدارم، این یک آرمان سیاه و بیهوده است که هیچگاه بر آورده نمی شود.

یک بار دیگر برای تان می گویم که برنامه های شما در مورد من قبلاً قابل درک است. لذا اگر یک مرتبه دیگر با من برخورد غیرقانونی صورت بپذیرد، من جریان تحقیق را توقف خواهم داد و این که در آینده چه خواهد شد، برای من هیچ گونه ارزشی ندارد...

او بعد از شنیدن حرف های من با خشونت و تندی به سربازی که عقب دروازه منتظر بود، هدایت داد که مرا به اتاقم ببرد.

حوالی ساعت یک بجای روز مرا در یکی از اتاق های منزل اول کوتاه قفلی های نظارتخانه صدارت انتقال دادند.

اتاق های صدارت

ده سال قبل نیز مدت هفت ماه را در اتاق های نظارتخانه صدارت که به اصطلاح کوتاه قفلی بود، سپری کرده بودم. در آن زمان شرایط سهل تر بود. از برکت موجودیت کلکین های شیشه دار، اتاق ها روشن بود.

به زندانی ها برای سه وقت غذای کافی، میوه و چای داده می شد. و در ضمن غرض گرفتن هوای تازه و آفتاب، زندانی ها را برای نیم ساعت به محل معین

انتقال می دادند. در هر پانزده روز یک بار داکتر و کارمند های صحنی، همه زندانی ها را چک می کردند و در صورت ضرورت ادویه لازم را می دادند. به این ترتیب برخورد کارمندان قانونمند و مسوولانه بود.

حالا در اتاقی که مرا انداخته بودند، شیشه هایش از طرف بیرون جیوه کاری شده و در ضمن کلکین هایش از بیرون با آهن چادر طوری پوشیده شده بود که در صورت نبود برق، داخل اتاق در تاریکی مطلق فرو می رفت.

مقدار غذا کم، نامکفی، فاقد کیفیت... و بر خورد کارمندان زشت و تحقیر آمیز بود.

آن روز نیز سرباز موظف، مرا در یکی از اتاق ها رهنمایی کرده، دروازه را از عقبم بست. اتاق به قدری تاریک بود که من هیچ چیزی را دیده نمی توانستم.

لذا چند لحظه چشم های خود را بسته دوباره باز کردم تا در دید چشم هایم تغییری به وجود بیاید.

بالای چشم های خود بسیار فشار آورده ، به مشکل دیدم که در گوشه از اتاق یک جک، دو گیلان و یک تشت که همه پلاستیکی بودند وجود داشت.

از دیدن وضعیت و شرایط اتاق خیلی ها دلگیر و متاثر شدم .

درین جریان دروازه اتاق باز شد و سرباز موظف در یک کاسه کهنه و پُچَق و پُچُق المونیمی، کمی پلو که روی آن یک توتۀ نان خشک گذاشته شده بود، در قسمت زیرین دروازه و در داخل اتاق گذاشته با گفتن "بگیر، نان چاشت"، دوباره دروازه را بست.

غذا را چگونه می خوردم، در حالی که کاسه غذا را درست دیده نمی توانستم.!!!

به هر صورت با مشکلات زیاد یکی، دو لقمه غذا گرفتم ولی نتوانستم ادامه بدهم . لذا با خود گفتم که به این ترتیب زنده گی کردن مشکل است. بیا به هر شکلی که می شود، موضوع را با مسوولین زندان یک طرفه بکن غذا را رها کرده ، به کوبیدن دروازه آغاز کردم از بیرون سرباز با قهر و غضب و صدای بلند گفت: "چه گپ است؟ نزن دروازه ره...".

ولی من باز هم به کوبیدن دروازه ادامه دادم . یکی، دو دقیقه بعد سرباز موظف با خشم و غضب دروازه را باز کرده گفت: "میگم (می گویم) که نزن دروازه ره، چرا گپه (گپ را) گوش نمی کنی؟...".

برایش گفتم که "اتاق خیلی ها تاریک است و من کاسه ای غذا را دیده نمی توانم."

او با زهرخند گفت: "اه، اندیوال ما غلط کرده، اتاق تاریک مانده؛ صبر کو سوچ ده بیرون است."

سوچ برق اتاق در دهلیز قرار داشت و توسط سرباز روشن ساخته شد.

روشن شدن اتاق چشم ها و دلم را روشن گردانید.

حالا دیگر چهار طرف اتاق را دیده می توانستم و غذا را با فکر آرام صرف کرده، در جریان صرف غذا برای چهار الی پنج دقیقه با خود اندیشیده، طرز زنده گی در آن اتاق را در ذهنم برنامه ریزی کردم. اتاق که حدود سه متر طول و حدود دو متر عرض داشت و در امتداد عرض آن یک چپرکت دو منزله فلزی گذاشته شده و هر دو منزل آن با یک، یک دوشک و بالشت اسفنجی و یک کمپل لاجوردی تامین گردیده بود.

به این ترتیب یک دهلیز کوچک به طول کم تر از سه متر و عرض حدوداً شصت سانتی متر وجود داشت.

با خود گفتم "می شود که روزانه در داخل اتاق پیاده گردی کرد" و برای سایر تمرین ها و حرکات ورزشی نیز برنامه ریزی کردم.

با در نظر داشت این برنامه، بر خلاف تصورات دشمن ها؛ می توانستم که سال های متواتر در برابر اراده خصم تحمل کنم.

حدود نیم ساعت بعد از صرف غذا، چون خیلی ها خسته بودم، خواستم کمی استراحت کنم.

هنوز خوابم نبرده بود که درب اتاق باز شد و این بار آمر نظارت خانه از دهن دروازه برایم هدایت داد که لباس هایم را جمع کرده، به تعقیبش بیایم.

باز هم خریطه که در آن روی پاک، کریم و برس دندان، یک لوله کاغذ تشناب و یک کلچه صابون دست شویی که در بین قطی جابجا شده بود را با خود گرفته، به تعقیبش روان شدم.

تصور می کردم که چون بی گناهی ام قبلاً ثابت گردیده است، لذا حالا شاید آزاد شوم.

ولی او مرا در منزل دوم دهلیز سمت جنوبی تعمیر و در اتاقی جابجا کرد که دارای عین شرایط اتاق قبلی بود ولی شیشه های کلکین اش جیوه کاری نشده بود. از کلکینی که در سمت جنوب اتاق وجود داشت دفاتر، تعمیر ها تا به کوه تلویزیون ... همه و همه دیده می شدند.

با سپری کردن اضافه از چهل روز در نظارت خانه شهر مزار شریف که توام با مشقات و دشواری های

متعدد بود، حالا خود را در شرایط خیلی ها بهتر احساس می کردم. چون جرم و گناهی نداشتم لذا خیلی ها خوشبینانه تصور می کردم که چون در کابل قانونیت حاکم است، لذا شاید روز شنبه بعد از تکمیل مراحل اداری آزاد شوم.

در اتاق متذکره قبل از ورود من یک زندانی جوان، سفید پوست و لاغری به نام قسیم حضور داشت. بعد از احوال پرسی به طرف چپرکت دو منزلۀ فلزی نگاهی انداخته گفت: "محترم! ازین که زندانی شده اید متاثر و متاسفم، ولی مجبور که تحمل کنیم.

جای من منزل پایینی چپرکت است، نمی دانم که شما چه نظر دارید، آیا منزل بالا برای تان مناسب است و یا خیر؟"

من با گفتن این که برای من فرقی نمی کند، خریده خود را در کنار بالشت منزل بالا گذاشته، به منزل دوم بالا شده، نسبت خسته گی شدیدی که داشتم به وی گفتم که می خواهم چند لحظه بخوابم. من که در زندان مزار حدود چهل روز را در اتاق بدون چپرکت و فاقد تأمینات و با موجودیت مضیقۀ ها و دشواری های فراوان سپری کرده بودم، حالا در نظارتخانه صدارت بعد از دراز کشیدن در چپرکت آن هم به منزل دوم که خوش هوا به نظر می رسید؛ چنان به خواب آرام و عمیق فرو رفته بودم که حوالی عصر روز به هدایت سرباز موظف، قسیم هم اتاقی ام مرا

از خواب بیدار کرد تا طبق برنامه زندان، به تشناب رفته گویا طهارت تازه کنیم.

حوالی شام روزقسیم با تعجب برایم گفت: "برادر، این جا زندانی های که جدیداً می آیند، بسیار نا آرام و غمگین بوده، حتی برای چند روز به خوردن و نوشیدن علاقه و حوصله نمی داشته باشند. ولی خودت نام خدا، چنان آرام و دوام دار خوابیدی که من حسرت اش را خوردم!!"

من جریان دستگیرشدن خود در مزار شریف و این که امروز به کابل انتقال شده بودم را برایش به طور مختصر و فشرده توضیح دادم.

از آن به بعد او با من علاقه گرفته، در مورد زنده گی خودش توضیحات داده گفت که گویا از پنجشیر، عضو شورای نظار و یکی از چریک ها و نزدیک های احمد شاه «مسعود» بوده و شش ماه قبل دستگیر گردیده است.

او در مورد وضع محبس نیز معلوماتی که داشت برایم تشریح کرده، اطمینان داد که از جریان تحقیق نباید هراسی داشته باشم. او گفت که مستنطقین به اشکال مختلف تلاش می کنند تا متهم را تهدید به شکنجه و عذاب... نمایند تا تحت تاثیر قرار داده، اعتراف وی را ولو جعلی و غیر قانونی به دست آورند....

به این ترتیب غِغَب‌کنان، قصه های شیرین و دلچسپی را برایم ارائه می‌کرد.

ولی این قصه گویی ها زیاد دوام نکرد. در روز سوم، او را به اتاق دیگری انتقال دادند و به عوضش جوان دیگری را آوردند که اسم اش را فراموش کرده ام.

او از ولایت‌کندز، ازبیک‌تبار، تحصیل کرده دارالعلوم و از فعالین جمعیت اسلامی بوده که گویا چهار ماه قبل در جریان برخورد مسلحانه در ولایت‌کندز دستگیر و زندانی شده و یک ماه قبل به کابل انتقال گردیده بود.

او مع الوصف ملا بودن، به قول خودش کاراته باز هم بود که اکثراً در داخل و بیرون از اتاق تمرین نیز می‌کرد. در داخل اتاق، به طور منظم و با سرعت زیاد قرآن می‌خواند و به این ترتیب گویا در هر هفته دو مرتبه ختم قرآن شریف می‌کرد.

او نیز با من علاقه گرفته، زیاد محبت کرده، از رمز و راز های مستنطقین و تحقیق چیز های می‌گفت و مرا متوجه باریکی های تحقیق و اجرات پنهانی آن اداره می‌ساخت.

چند روزی یک نفر دیگر که گویا از کابل و داکتر طب بود نیز به ترکیب ما دو نفر علاوه گردید. او را با حفظ داشتن تکلیف روانی، به صفت جاسوس ایران دستگیر و زندانی کرده بودند.

او هر لحظه به یاد از شرایط بیرون و آزادی اش، پیوسته و دوام دار زار، زار می گریست. خوشبختانه که سه روز بعد از زندانی شدنش آزاد گردید.

با آزاد شدن داکتر، سارنوال (زندانی هم اتاقي ام) خطاب به من گفت: «عدیل» صاحب! ببینید که دیوانه گی هم چه خوب نعمتی بوده!! امروز او به خاطر دیوانه گی اش آزاد شد و ما و شما به خاطر هوشیار بودن و داشتن اندیشه و اراده مستقل، زندانی باقی ماندیم...»

من و ملا که خود را سارنوال می گفت، دو روز دیگر نیز با هم در یک اتاق بودیم که با شنیدن خاطرات و قصه های شیرین اش، چنان مصروف بودم که تحمل تلخی ها و دشواری های زندان را برایم سهل تر گردانیده بود.

سه روز بعد توسط کارمند موظف نظارت خانه به او هدایت داده شده تا ظرف چند دقیقه آماده شود که به کدام جای دیگر انتقال می گردد.

با خارج شدن کارمند نظارت خانه، او با نگرانی و سرعت در صدد جمع و جور کردن داشته هایش شده، خود را به من نزدیک کرده، آهسته به گوش ام گفت: «عدیل» صاحب! فکر می کنم، اتاق زیر کنترول است. به همین خاطر مرا از شما جدا می کنند. در

نبود من، شاید کدام جاسوس را با شما بکجا کنند،
لذا متوجه خود باشید."

او مرا متوجه موضوعی ساخته بود که قبلاً نیز تا
اندازه زیادی متوجه آن بودم.

از توصیه اخیرش نیز یک بار دیگر درک کردم که
اونیز دقیقاً در مورد من وظیفه داشته است.

به هر صورت از شنیدن حرف های او، رفتن وی به سوی
سر نوشتنا معلوم و شرایط دشوار خودم؛ لحظاتی
چند خیلی ها نا آرام شدم.

چند لحظه بعد، یک شهروند بلوچ ایرانی را در
اتاق آوردند که در سرحدات افغانستان و ایران
دستگیر شده بوده است.

جالب این که این شهروند ایرانی، زبان فارسی را
بلد نبود.

ازین که کاملاً فاقد سواد بود لذا نه صرفاً
مکالمه، بلکه مفاهمه با وی بسیار دشوار و
تکلیف دهنده بود.

قسمی که فهمیده شد او گویا سوداگر کوچک و غیر
قانونی میان ایران و افغانستان بوده است.

ولی احساس می شد که قسم سایر قاچاق بر های
سرحدی، قاچاق تریاک و مواد مخدر را می کرده که

درین جریان با پنج نفر همراهش دستگیر گردیده بود .

او روز ها را روی چپرکت دراز خوابیده ، قتیفه (قدیفه) را روی خود کشیده ، ساعت ها و بالاخره روز ها را با سکوت سپری می کرد .

یکی از روز ها با اشاره از وی پرسیدم که چرا چنین می کند؟ او فقط یک کلمه گفت: "ذکر کنم ، ذکر" ذکر می کنم .

خوب بود که از برکت دین اسلام کلمه ذکر را که عربی بود می فهمید . در غیر آن شاید دلیل آن همه برخورد و سکوت و خموش بودن اش را تا به اخیر فهمیده نمی توانستم !!

طبق معلوماتی که من دارم ، مردم ایران خیلی ها با نظافت هستند ؛ ولی این شخص به قدری بی نظافت بود که حین غذا خوردن ، برایم کراهت ایجاد می گردید .

با گذشت یک هفته یک اندازه با زبان او آشنا شده و دریافته بودم که چگونه با وی مفاهمه و تبادل نظر کنم . او یکی از روز ها بعد از بازگشت از اتاق تحقیق خیلی ها متاثر و غمگین بود . با ورودش به اتاق یکی ، دو ساعت که پیوسته با سکوت اشک می ریخت ، مرا نیز خیلی ها متاثر و غمگین ساخته بود . هر چه تلاش و تقاضا کردم که در مورد مشکل اش چیزی بفهمم و لااقل با دادن مشوره ، وی

را دلجویی و همنوایی کنم؛ ولی او چیزی نمی گفت. بالاخره با ایما و اشاره و با شنیدن برخی از کلمات او، مشکل وی را فهمیدم که چنین بود: "در دفتر تحقیق برای او و سایر همراهانش گفته شده بوده که گویا آن ها را آزاد کرده به دولت ایران تسلیم می دهند. ولی آن ها ترس داشتند که با تسلیمی شان به دولت ایران، شکنجه و اعدام خواهند گردید..."

من تلاش کردم که با گفتن دلایل این که آزاد می شوند و بالاخره نزد فامیل و اولاد های شان باز می گردند... او را قناعت داده، قسماً تسکین بدارم. ولی او با اشاره و بعضاً با اظهار کلمات، چیز های را برایم فهمانید که مفهومی چنین بود: "چون ما بلوچ ها شیعه مذهب نیستیم بناءً مورد بی مهری دولت کنونی ایران قرار داریم.

اگر آن ها ما را تسلیم بگیرند، خیلی شکنجه و عذاب می دهند. در جریان شکنجه بعضاً چندیدن شب و روز با سر و پا های لچ و برهنه در زیر آفتاب تابستانی و یا هوای یخبندان زمستانی قرار می دهند تا اعتراف مورد نظر شان را به دست بیاورند. اگر ضرورت دانستند بعضاً سنگ وزینی را در خصیتین مرد ها بسته ساعت ها و روز ها بالای دو پا ایستاده نگه می دارند و یا استخوان ساق پا ها را به تدریج با برمه سوراخ می کنند... و به این ترتیب به شکنجه کردن ادامه می دهند تا که هدف

شان را به دست بیاورند، و یا زیر شکنجه می‌کشند....

من گفتم که باید این همه دشواری‌ها را به مسوولین تحقیق می‌گفتید تا به حال شما دل سوزانیده، از تسلیم دادن تان به دولت ایران صرف نظر می‌کردند.

او گفت: "ترجمان وجود داشت، ما این همه دشواری‌های خود را به مسوولین گفتیم و تقاضا کردیم که ما را تا به اخیر عمر در زندان‌های افغانستان نگهدارند ولی تسلیم دولت ایران نکنند. ولی آن‌ها گفتند که ما موضوع رهایی و تسلیم دادن تان را قبلاً به سفارت ایران ابلاغ کرده ایم و تا چند روز آینده شما را تحویل سفارت ایران می‌داریم..."

من از شنیدن حرف‌ها و توضیحات او در حالی که خیلی‌ها متأثر و نا آرام بودم با خود می‌گفتم "ببین که سیاست‌های اشتباه آمیز دولت‌ها مردم کشور‌های‌شان را آماده چگونه روحیه و تصامیم می‌دارد که حاضر هستند زنده گی در زندان‌های کشور‌های بیگانه را نسبت به بودن در وطن خود ترجیح بدهند!!.."

از آن به بعد برای چندین روز شعر شفاهی مردم ما روانم را مصروف خود می‌داشت که چنین بود: "وطن

آنجاست که زاری نباشد = کسی را با کسی کاری نباشد."

واقعاً همین شرایط دشوار و طاقت فرسای کشور های هم چون افغانستان و غیره است که ملیون ها انسان و هزار ها و ده ها هزار کدر های تحصیل کرده و علمی وطن، خانه و کاشانه های شان را ترک کرده در کشور های بیگانه پناهنده شده، در آنجا مصدر خوبترین خدمات می گردند، این است نتیجه سیاست های دیکتاتور و توتالیتزر..."

شب را با تمام نا آرامی، تاثیر و نگرانی های یک جا با او در آن اتاق گذرانیدم. فردا حوالی ساعت ده صبح مرا در همان دهلیز، ولی در اتاق دیگری انتقال دادند که قسم سایر اتاق ها تنگ و تاریک بود. سه روز در آن اتاق تنها بودم. گرچند مشکلات و نگرانی های آن ایرانی روح و روانم را خیلی ها می آزرده، اشارات و اظهارات محجوبانه و آرام او که توام با ریختن اشک بود هر لحظه در برابر چشم هایم مجسم می شد که با اشاره و زبان می فهمانید که "بعضاً سنگ های وزینی را در خصیتین مرد ها بسته کرده، ساعت ها و روز ها بالای دو پا ایستاده نگه میدارند تا اعتراف مورد نظر شان را بگیرند و یا در صورت ضرورت استخوان های ساق پا ها را به تدریج برمه می کنند تا اعتراف مورد نظر شان را بدست بیاورند..." یا این که گفت "ما گفتیم که تا اخیر عمر ما را در زندان

های افغانستان نگهدارید ولی به دولت ایران ما را تسلیم نکنید..."

من که خودم نیز قربانی یک توطیه رذیلانه و ظالمانه حکام کشور خود بوده، درد و رنج جفا های مسوولین بد اخلاق، سبک سر و ستمگر را می کشیدم، شنیدن اظهارات و حرف های او، با حفظ آن که صحت و سقم آن برایم معلوم نبود و شاید او دروغ گفته بود و در داخل کشور ایران جرایم دیگری را نیز مرتکب شده بوده و از ترس آن زیاد نگران بازگشت خود به ایران بود؛ ولی با آن همه، حرف ها و حرکات او چنان بر من تاثیر گذاشته بود که پیوسته روح و روانم را می آزرده و تا هنوز هم بعضاً شنیدن آزار و اذیت شهروندان توسط مسوولین دولتی اذیت ام می دارد و روان ام را می فشارد.

به هر صورت بعد از این که سه روز را با تنهایی در آن اتاق سپری کردم، در روز چهارم یکی از پشتون های پاکستانی که از سرحد ولایت پیشاور پاکستان و ننگرهار افغانستان دستگیر شده بود، با من هم اتاق گردانیده شد.

او پشتونی بود که به لهجه پاکستانی صحبت می کرد و غیر از زبان پشتو و اردو، هیچ زبانی را بلد نبود.

قسمی که می گفت، برایش گفته شده بوده که در افغانستان قدرت دولتی به دست پشتون ها است،

لذا هر پشتونی که در آنجا برود؛ همه گونه کمک ها با وی صورت می گیرد و زمینه کار و زنده گی خوب برایش مساعد گردانیده می شود. لذا در حالی که در شهر پیشاور پاکستان دکان شیشه بری یا شیشه فروشی داشته، با آن هم غرض دستیابی به زنده گی مرفه تر، راهی سر زمین حاکمیت پشتون ها شده و به چنین سرنوشت بد و دشوار مواجه گردیده بوده است.

آن جوان بیست و سه ساله پاکستانی، برعکس زندانی ایرانی، شخص نهایت با نظافت، بانزاکت، متواضع... و معاشرتی بود.

اکثراً از فامیل، وطن و دوست هایش یاد کرده، ساعت ها به طور آرام می گریست. در غیر آن با محبت و صمیمیت و با لهجه شیرین مختلط پشتو - اردو، ساعت ها صحبت می کرد و مرا غرق در شنیدن خاطرات زنده گی و قصه های از فامیل و وطن اش می داشت که اکثراً قصه هایش معمولی، عادی و طبیعی، ولی جالب و شنیدنی بود.

او بیشتر از یک ماه با من بود که درد و رنج زندان و تنهایی را برایم سهل تر گردانیده بود....

او را به اتاق دیگری انتقال دادند و یا آزاد گردید و با رفتن اوسی و پنج روز تمام، در آن اتاق به تنهایی سپری کردم.

تنهایی در اتاق در بسته زندان و نبود هم صحبت خیلی ها زجر دهنده است و در کنار آن مشکل دیگری نیز وجود داشت که حین تشناب رفتن باید قطی صابون، روی پاک، جک آب، تشت نیمه و یا پر از آب آگنده را با خود می بردم که انتقال آن همه توسط یک نفر مشکل بود.

(البته این مشکل را اشخاصی که زندانی بوده اند، بهتر درک می کنند.)

درین جریان من را چند بار یعنی بعد از هر ده الی پانزده روز یک بار غرض دادن تحقیق به یکی از اتاق های دیگر انتقال باید می دادند. هیئت تحقیق همان های بود که قبلاً بودند و بعضاً برخی از چهره های جدید نیز در ترکیب شان می بودند و پیوسته به طور شفاهی تاکید می کردند تا مسوولیت جرم قتل رفیق ستار «رازم» را به عهده بگیرم که بی نتیجه بود.

برخورد زندان بان ها، وضع تأمینات به شمول غذا با گذشت هر روز به خصوص حینی که تنها بودم، بد و بدتر گردیده بود.

جالب این که با وجود موجودیت این همه دشواری ها، بعضاً آمر نظارت خانه که یک افسر میانه قد و گندمی پوست بود، در حالی که یکی از سرباز ها به تعقیبش می بود؛ از اتاق ها دیدن کرده با چهره

حق به جانب مشکلات و ضرورت های زندانی ها را پرس و جو می کرد.

بار اول که او وارد اتاق شده، مشکلات من را پرسید، من از نا مکفی بودن غذا یاد کردم. او با لهجه شکسته پشتو و با چهره خشن گفت: "صحیح است، مشکلات درین رابطه وجود دارد. ولی لا اقل زندانی ها گشنه خونی مانند و یا از گشنه گی نمرده اند. به هر صورت کوشش می کنیم که ای مشکل حل شوه."

او این را گفت و رفت، ولی با گذشت هفته ها هیچ گونه تغییری در مقدار و کیفیت غذا رونما نگردید.

و بار دوم حوالی ساعت سه الی چهار بعد از چاشت حدود یک ماه بعد، دروازه اتاق مانیم باز گردید و باز هم سر و کله آمر نظارتخانه پیدا شد.

او باز هم همان سوال ها را تکرار کرد و من نیز از دوام مشکلات قبلی یاد کردم. او این بار چهره زشت به خود گرفته گفت: "تو خودت اعدامی هستی و چند روز بعد اعدام خاد شدی، چرا ای قدر ده فکر خوردن هستی...؟".

من اصلاً نمی خواستم که با چنین چهره های سوء استفاده جو مواجه شوم، ولی چون با دیدن ژست خشن و شنیدن حرف های غیر اخلاقی او خشمگین شده بودم؛ لذا بای اعتنایی و زهر خند گفتم: "خودت مشکلات

را پرسیدی و من هم جواب دادم . بلی فکر کنم که من متوجه خوردن هستم ، ولی متوجه شده ام که بیشتر از من دیگران به فکر خوردن هستند . من اعدامی بیچاره به فکر خوردن استحقاق خود هستم ولی دیگران به فکر خوردن استحقاق زندانی ها و اعدامی ها هستند .

حالاتو بگو ، من بیشتر به فکر خوردن هستم و یا دیگران ؟...

با لحن جدی چنین ادامه دادم : دولتی که زندانی خود را غذا داده نمی تواند ، اعدام هم کرده نمی تواند ، خاطرت جمع باشد."

در جریان صحبتم او در حالی که بسیار خشمگین شده بود ، با چهره زشت تر از قبل ؛ چپ ، چپ به طرفم دیده ، با قهر و غضب از اتاق بیرون شده به شدت دروازه را بست .

با آن هم نه تنها در مقدار و کیفیت غذا هیچ گونه تغییر مثبت رونما نگردید بلکه تا اندازه بر عکس هم شد . به این ترتیب از شر آن همه تظاهراتیک شیاد ، رهایی یافته و از آن به بعد دیگر هیچگاه وی را ندیدم .

انجینیر صاحب نجیب

یکی دیگر از جوان های که با من هم اتاق گردانیده شد ، انجینیر صاحب نجیب از ولایت میدان

وردک، پشتون تبار و آمریکی از پروژه های ساختمانی وزارت امنیت دولتی افغانستان بود.

قسمی که می گفت، او یک سال قبل به هدایت ریاست اداری وزارت امنیت دولتی افغانستان در یکی از ولایت های جنوب کشور سفر رسمی داشته است. ازین که وضع امنیتی راه خوب نبوده لذا یکی از دوست هایش یک قطعه کارت عضویت حزب حقانی را برایش تهیه و ترتیب کرده بوده که به قسم احتیاطی به بکس اش بگذارد و در صورت مواجه شدن با نیرو های مسلح مخالف دولت، با نشان دادن آن کارت خود را نجات دهد.

او از ترس نیرو های دولتی کارت را در کدام محل نهایت محرم بکس جا بجا کرده بوده و بعد از بازگشت از سفر، فراموش کرده که کارت را از بکس بیرون کشیده و از بین ببرد. لذا کارت متذکره در همان جای محرم بکس همچنان وجود داشته است.

یک هفته قبل که او را تحت نام مظنون به اختلاس در ترکیب یک عده از همکار هایش تحت تحقیق قرار می دهند، قرار بوده که یکی، دو شب را در نظارتخانه سپری کند.

خانمش لباس های او را در همان بکس برایش می فرستد.

حینی که بکس توسط موظفین تلاشی می گردد، کارت هویت (کارت عضویت حزب اسلامی حقانی) به اسم او

به دست می آید. و به این ترتیب او به نام عضو باند حقانی تحت تحقیق قرار داشته است.

قسمی که می گفت برادرش معاون ریاست امنیت دولتی ولایت ننگرهار می باشد و طبق اطلاع برخی از کارمندان ریاست تحقیق، برادرش تلاش دارد تا او از زندان آزاد گردد.

او تحصیل کرده پولی تخنیک کابل و جوان مودب، متواضع، مهربان، ... و خوش برخورد بود. احساس می گردید که با والدین، برادرها، خانم ... و سایر اعضای فامیلش نیز خیلی ها صمیمی بوده که دائماً از محبت و مهربانی های شان نسبت به خودش یاد می کرد. او یک عکس از یگانه پسر یک ساله اش داشت که گاه گاهی عکس را از جیبش بیرون آورده، آن را چندیدن بار بوسیده و آهسته، آهسته به گریستن شروع می کرد و به تدریج چنان باناله و فغان می گریست که دل سنگ را آب می کرد.

در آن گونه لحظات من بارها وی را دلجویی داده، به خویشتن داری دعوت اش می کردم.

یکی از روزها در چنین حالتی، بعد از آرامش از گریستن؛ نگاهی تعجب آمیزی به من انداخته پرسید "محترم! آیا شما زن و اولاد دارید؟. اگر دارید چگونه نگران شان نمی باشید و از ایشان یادی نمی کنید...؟". بعد از سکوت مختصر گفتم:

بلی، من زن و دو فرزند دارم که اولی پسر و دومی اش دختر است.

خانم خود را هم دوست دارم، فرزندان خود را، هم نسبت این که فرزند هایم هستند و هم نسبت مقبول و مهربان بودن شان دوست دارم. ولی چون یاد کردن و گریستن به خاطر آن ها مشکل مرا حل کرده نمی تواند، لذا ترجیح می دهم که سکوت اختیار کنم.

گذشته از آن من به این باور هستم که حالا و درین شرایط اندیشیدن و گریستن ما، برای آن ها کمکی کرده نمی تواند. خودت می بینی که ما زندانی هستیم و هیچگونه اختیار و امکان تحرک غرض رسیده گی به آن ها را نداریم، لذا ایجاب می دارد که صرفاً با تحمل و صبر، صحت خود را حفظ کرده، زمان را سپری کرده، انتظار فردا های پر امید و روشن را داشته باشیم.

مطمئن هستم که شما آزاد شده به آغوش پر محبت فامیل بر می گردید و همه اعضای فامیل، زن و اولاد، قوم و خویش، اقارب و نزدیکان ... همه و همه آزادی شما را با خوشی ها جشن خواهند گرفت و این همه روز های سیاه، دشوار و پراز درد ورنج را که سپری می دارید، به خاطرات، قصه ها و تاریخ زنده گی شخصی تان مبدل خواهد گردید و شما این همه خاطرات زندانی شدن تان را به دیگران، اولاد ها و نواسه های تان بار، بار باز گو خواهید کرد...

چون او با شنیدن حرف های من تا اندازه مجاب و قانع گردیده بود لذا من هم روحاً آرامش یافته بودم.

ولی دلیل اصلی عدم اظهار از محبت فامیل والدین، خانم و اولاد هایم، چیز دیگری بود که به هیچ کس گفته نمی توانستم. من خانمم و همه اعضای فامیل به خصوص دو طفلک خود را که هشت ساله و سه ساله بودند، خیلی ها دوست داشتم. ولی روی ضرورت و مجبوریّت از اظهار آن برای انجینیر صاحب اسد و دیگران خود داری می کردم.

(دلیل اصلی، این بود که چون دستگیری ام بر اساس توطئه مراجع قدرتمند دولتی سازمان یافته بود و آن ها تلاش می کردند تا به هر شکلی که شود، مرا تسلیم اراده ای خود کرده، با گرفتن اعتراف من و لو که دروغین، به طور قانونی مرا اعدام و محو سیاسی و فزیکمی نمایند. لذا دریافت نقطه ضعف من برای آن ها بسیار پر ارزش بود. اگر آن ها درک می کردند که من به فامیل خود اهمیت زیاد قایل هستم و یا خانم و فرزندانم خود را زیاد دوست دارم، آن ها ازین احساس و علاقه مندی هایم به صفت نقطه ضعف ام، علیه من استفاده کرده، مشکلات بیشتری را بر من و فامیل ام تحمیل می کردند، لذا از عشق و علاقه مفراط خویش نسبت به فامیل، اولاد ها و اقارب ام هیچ گاه به هیچ کس چیزی نمی گفتم.

به هر صورت چند روز بعد، توسط مستنطقین و آمر نظارت خانه به انجینیر صاحب اسد اطمینان داده شد که به زودی آزاد می گردد که خوشبختانه، حدود یک هفته بعد واقعاً آزاد گردید.

از آن به بعد مرا به اتاق های مختلف انتقال می دادند و یا زندانی های جدیدی با من هم اتاق گردیده، چند روزی را با هم سپری می کردیم.

به این ترتیب حدود شش ماه را در کوته قفلی های صدارت گذرانیدم.

در ابتدا در هر هفته یک بار مرا غرض تحقیق به یکی از اتاق های نظارتخانه انتقال می دادند که دو نفر مستنطق با یکی، دو دوسیه نشسته بودند و در مورد چگونگی قتل رفیق رازم شهید پرس و جو می کردند. بعد ها به تدریج برخی از موارد دیگر نیز به طور ضمنی در تحقیقات من که پیوسته به طور شفاهی بود علاوه گردید. در مورد ترکیب، تشکیل و برنامه های دراز مدت قطعات قومی شمال به خصوص در مورد قطعات غفار پهلوان، رسول پهلوان... و سید منصور نادری سوال های بی ربط و بی مفهوم می کردند.

و من مقام های ریاست جمهوری، وزارت دفاع، وزارت امنیت دولتی... و وزارت داخله را برای شان آدرس می دادم که مراجعه کرده جواب های مورد ضرورت شان را به دست بیاورند.

در جریان تحقیق متوجه شدم که مقام های دولتی در مورد قطعات قومی شمال و شمالشرق افغانستان که خودشان ایجاد کرده و از آن ها غرض سرکوب مخالفین خود استفاده می بردند ولی احتمالاً از قدرت یابی و نفوذ روز افزون آن ها نگرانی داشتند.

به همین ترتیب بارها در مورد رفیق ببرک کارمل، اناهیته راتبزاد، محمد بریالی و چگونگی سازماندهی آن ها سوال های می کردند. من با جدیت و قاطعیت از بی اطلاع بودن خود در آن موارد اظهار می داشتم. بعضاً آن ها در پرسش این گونه موارد بی ربط تاکید و تا جایی پیش می رفتند که خشم و عصبانیت ام را تحریک می کرد ولی اکثراً با خونسردی بی اطلاع بودم از آن همه مسائل را برای شان ارائه می کردم.

بعضاً به سوال کردن های بی مورد به اندازه افراط می کردند که بالاخره جریان تحقیق به هتاک و زشت گویی طرفین منجر می شد.

به خصوص باری یکی از مستنطقین در حالی که همکارش در کنارش بود و با شور دادن سر، حرف ها و طرح های وی را تایید می کرد با تبسم تمسخر آمیز گفت "حالا کارمل، اناهیته، بریالی و دیگران شان بیایند برای کمک کرده، ترانجات دهند. دلم برایت می سوزد، آن ها در خانه های خود آرام

لمیده اند و این همه دشواری ها را تو تحمل می کنی!!..."

من از طرز صحبت و طرح کودکانه او سخت دلتنگ شده بودم، ولی با آن هم خونسردی خود را حفظ کرده گفتم: "محترم! من که با آن ها هیچگونه مراوده و ارتباط شخصی ندارم، پس چرا انتظار داشته باشم که آن ها به خاطر من بیاندشند و غرض رهایی ام تلاش کنند؟".

من که با منتهای بی گناهی، بر اساس توطیه یک مشیت عناصر تنگ نظر و رذیل درین جا آورده شده ام، مطمئن هستم که بالاخره بی گناهی ام مرا نجات می دهد و ضرورت به ترحم و تلاش هیچ کسی ندارم....

به این ترتیب کار ما باز هم به بگو، مگو های لفظی کشید و مرا دوباره به اتاقم انتقال دادند.

در عرض راه تا به اتاقم این بار نیز حرف های دادستان کل (سید شرف الدین شرف) ذهن و روانم را مصروف خود گردانید که گفته بود: "بار قبل که تو زندانی شده بودی، من سارنوال اختصاصی انقلابی بودم. ولی تو تصادفاً از چنگ من رهایی یافتی، مگر این بار از نزد من فرار کرده نمی توانی و راه نجات نداری..."

دو روز بعد در گرماگرم جر و بحث که گویا جریان تحقیق بود، یکی از مستنطقین گفت: "والله خبر نداشتیم که خودت در شهر مزار شریف واقعاً یک

باند داشته ای که حتی حالا هم شاروال صاحب بر حال را نیز مزاحمت و اذیت می کنند.

نور اکبر خان شاروال فعلی مزار شریف یادداشتی به مقام های صدارت و ریاست جمهوری نگاشته که دلالت به فعال بودن باند خودت می کند....

نور اکبر "پایش"

نور اکبر «پایش» فرزند خان اکبر زاده ولسوالی شولگر ولایت بلخ بوده، صنف دوازدهم را در لیسه باخترا مزار شریف به پایان رسانیده و بعداً تا صنف سوم فاکولته ساینس تحصیل کرده است.

طبق اظهار خودش از سال ۱۳۴۸ هجری شمسی عضو حزب دموکراتیک خلق افغانستان گردیده و بعداً یکی از فعالین آن بوده و در سال ۱۳۵۵ هجری شمسی در جریان تحصیل، نسبت پخش اوراق طرح پیشنهادی حزب که در خصوص طرح قانون اساسی جمهوری داود خان بود، مدت چند ماه زندانی سیاسی نیز گردیده است.

بعد از رویداد ثور سال ۱۳۵۷ هجری شمسی مدت چند ماه به صفت رئیس فابریکه نساجی پشمینه بافی قندهار وظیفه انجام داده است.

بعد از این که حفیظ الله امین پرچمی ها را از حزب اخراج و یکی بعد از دیگر زندانی می دارد، او وظیفه را ترک گفته، با حزب و مبارزه وداع می گوید.

در زمان حاکمیت حفیظ الله امین که من در کنار رفقا هریک انجینیر یاسین «صادقی» ، سیدنسیم میهن پرست و دیگران بخشی از فعالیت های مخفی جناح پرچمی های ولایت بلخ را عهده دار بودم ، هرچه تلاش کردیم تا نور اکبر «پایش» را دریافته فعال بداریم ولی او هیچ گاه حاضر به مبارزه نگردید که مایه تآثر و آزرده گی رفقای ولایت بلخ گردیده بود.

بعد از ششم جدی سال ۱۳۵۸ و سقوط حفیظ الله «امین»، نور اکبر «پایش» پیدا شده و نزد «صادقی» صاحب که منشی کمیته حزبی ولایتی بلخ بود مراجعه کرد تا برایش چوکی در نظر گرفته شود؛ ولی با بی مهری وی مواجه گردید.

او روز های متمادی در حالی که کلاه گرد اروپایی به سر داشت و با پیپ به دست داشته اش در سالون انتظار کمیته حزبی ولایتی حضور یافته با رفقای حزبی به خصوص با انجینیر نظر گل که در پوهنتون کابل با هم شناخت و مناسبات حزبی داشتند، صحبت و بذله گویی کرده و پیوسته پیپ دود می کرد که برای دیگران چیز عجیبی می نمود.

او کوشش می کرد که از طریق انجینیر نظر گل و من که با صادق صاحب روابط خوبی داشتیم، زود تر به هدفش برسد که همانا تقررش در یکی از وظایف حزبی در کمیته حزبی ولایت بلخ بود، به این ترتیب دید

و بازدید های ما بیشتر و بیشتر گردیده و به دوست های هم تبدیل شده بودیم .

بنا بر تقاضای مکرری که از من کرد، ناگزیراً یکی، دو مرتبه از صادقی صاحب تقاضا کرده بودم که اگر ممکن باشد او را مورد عفو قرار داده و در یکی از وظایف بگمارد؛ ولی مورد تایید قرار نگرفت.

نور اکبر «پایش» که با گذشت حدود یک ماه مراجعات مکرر و انتظار، از تقرر در وظایف حزبی دلسرد و نا امید شده بود باری از من تقاضا کرد که تا در امر تقررش به صفت رئیس نساجی ولایت بلخ که از اهمیت زیادی برخوردار نبود، وی را کمک کنم، من هم برایش اطمینان دادم که درین مورد موافقت صادقی صاحب را جلب بدارم.

کار تقررش در جریان بود که در اواخر ماه حوت سال ۱۳۵۸ هجری شمسی هییتی بلند پایه حزبی و دولتی به زعامت نور احمد «نور»، صالح محمد «زیری» اعضای بیروی سیاسی و منشی های کمیته مرکزی حزب و اسد الله «سروری» عضو بیروی سیاسی و معاون شورای انقلابی (معاون رئیس جمهور) وارد مزار شریف گردیدند.

ساعت نه بجه صبح جلسه در ادیتوریم تخنیکم مزار شریف دایر گردید، شخصیت های متذکره و یکی دو نفر از مسوولین ولایت بلخ هر یک به نوبه خود سخنرانی های داشتند که عمدتاً در مورد نکوهش

اعمال جنایتکارانه باند حفیظ الله امین و تلاش و کوشش غرض تامین وحدت حزب بود.

حوالی ساعت یازده و نیم بجه محفل پایان یافت و مهمان ها یکجا با فعالین حزبی ولایت بلخ و مدعوین از سالون ادیتوریم تخنیکم مزار شریف خارج شده و در جریان خروج از دهلیز سمت شمالی ادیتوریم تخنیکم بودند که از میان مدعوین یکی از جوان ها با شتاب خود را در مقابل مهمان ها قرار داده به زبان پشتو به نور احمد «نور» سلام داد آن جوان نور اکبر «پایش» بود.

قسمی که بعداً فهمیدم، نور اکبر «پایش» در سال های تحصیل پوهنتون کابل با نور احمد «نور» روابط حزبی داشته و از حسن نظر وی برخوردار بوده است. چنانچه حالانیز نور احمد «نور» به رسم احوال پرسی او را در آغوش کشید و در جریان راه رفتن مجدد، به زبان پشتو او را به همراهان خود به صفت یکی از کدر های سابقه دار و با تجربه حزب معرفی کرده، از وی ستایش کرد. در حالی که سایر مهمان ها پیشاپیش و هیئت رهبری ولایت بلخ به تعقیب شان روان بودند؛ آن دو نفر در جریان راه، چند قدمی در کنار هم بوده و به آهستگی با هم صحبت کردند که برای دیگران قابل شنود نبود.

هیئت مرکزی بعد از ختم برنامه های کاری، عصر همان روز توسط هوا پیمای مخصوص نظامی دوباره به کابل باز گشتند.

فردای آن روز در جلسه فوق العاده کمیته حزبی ولایتی که توسط انجینیر صاحب یاسین «صادقی» منشی کمیته ولایت بلخ دایر گردیده بود، نور اکبر «پایش» رسماً به صفت عضو کمیته حزبی ولایت بلخ و یکی، دو روز بعد به صفت مسوول عدل و دفاع کمیته حزبی ولایتی بلخ معرفی و موظف گردید که مایه تعجب و بر افروختگی یک عده از کدر ها گردیده بود.

یکی دو روز بعد، من علت این همه تصامیم سوال بر انگیز را از «صادقی» صاحب جویا شدم و او گفت: "رفیق «نور» حین بازگشت شان چنین هدایت دادند و فردا صبح روز بازگشت وی، هدایت رسمی دارالانشای کمیته مرکزی مزین به امضای رفیق «نور» درین خصوص مواضات ورزید...".

به این ترتیب به لطف و یا نقض معیار ها توسط نور احمد «نور» بود که نور اکبر «پایش» یک شبه دوباره به کدر فعال و مطرح مبدل گردید.

او ظاهراً بیشتر در مسایل فرهنگی مصروف بود و با مسایل تاریخی، فلسفی، اقتصاد ... و سیاسی که پایه های اساسی سیاست است چندان علاقه نداشت. در مسایل اجتماعی و روابط با مردم نیز عمیق و دقیق نبود. ولی شعر می سرود، خوب دکلمه می کرد و در کار های ظاهری و بدو، بدو نیز خیلی ها فعال بود.

او بعداً به صفت منشی کمیته حزبی ولایت فاریاب، چند ماهی به صفت منشی کمیته حزبی ولایت بلخ، و بالاخره منشی جبهه ملی پدر وطن افغانستان وظیفه انجام می داد.

مناسبات من و او که از زمان مغضوب بودنش خوب و صمیمانه بود، درین جریان نیز صمیمانه ادامه داشت و پیوسته در ارتباط رفیقانه و تفاهم صمیمانه بودیم.

حالا بعد از زندانی شدن ام او را به عوض من به صفت شهردار مزار شریف مقرر کرده بودند.

اساساً در کشور عقب مانده ما پیشبرد کارهای شهرداری ها پیچیده گی ها و مشکلات خود را دارد که باید با دقت، هوشیاری و متانت تعقیب و دنبال گردد. در غیر آن، شهردار نمی تواند از عهده توقعات عدیده و خواست های بعضاً غیر عملی مردم بر آید و چه بسا که اکثراً شاروال ها با مردم شهر های مربوطه مواجه گردیده و بالاخره نا موفق معرفی می گردند که نور اکبر «پایش» نیز چنین شده بود.

ولی او دلیل آن همه مشکلات اش را مداخله و مزاحمت آن عده کارمندان شهرداری مزار قلمداد کرده که گویا بنابر علایق شان نسبت به من (سمیع «عدیل») در برابرش قرار داشته اند.

او این برداشت غلط و یا اراده غرض آلود خود را رسماً و کتباً دو مرتبه به مقام های شورای وزیران و ریاست جمهوری کشور فرستاده بوده است.

حالایکی از هیئت تحقیق با گفتن حرف های سطحی مبنی بر موجودیت بانندی مربوط به من، استعلامی که قبلاً نگاشته شده و امضای سه نفر مستنطق موظف در آن وجود داشت، با لبخند زهر آگین در برابرم قرار داده گفت: "بگیر، به این گپ های تازه ای خود، که تازه برای ما رسیده؛ جواب بته.!!"

در استعلام تذکراتی مبنی بر تهدید و مزاحمت های که گویا توسط افراد و اشخاص متعلق به من که بر نور اکبر «پایش» صورت گرفته طور مختصر نگاشته شده و هدایت گردیده بود تا درباره توضیحات بدهم.

یادداشت «پایش» را با تأثر و بی باوری دوبار مرور کرده با مطالعه مطالب دروغینی که نگاشته شده بود خیلی ها متاثر و اندوهگین شدم.

چون بنا بر روابط خوب و احسنه که قبلاً با نور اکبر «پایش» داشتم، این چنین موضع گیری خصمانه و اتهام دروغین را از وی انتظار نداشتم.

با مرور مجدد استعلام درک عجیبی برایم خلق شد و آن این که شاید نور اکبر «پایش» تحت تأثیر هدایت و فشار های جنرال تاج محمد چنین یادداشتی را به مقامات مرکزی فرستاده و یا

شاید خود او شخصاً به این وسیله تلاش می دارد تا عقب‌مانی‌ها و ناتوانی‌های خود را پوشش دهد... و چیزهای دیگری از همین قبیل.

به هر صورت به شکلی از اشکال خود را قانع ساختم تا این برخورد وی را عادی پنداشته، پاس‌رفاقت را رعایت‌بدارم، لذا بالبخند و خونسردانه چنین نوشتم.

"من از موجودیت کدام بانندی در ولایت بلخ که مربوط به حزب و حزبی‌ها باشد اطلاع ندارم. اگر «پایش» صاحب از موجودیت و فعالیت بانندی شکایت دارند، ایشان می‌توانند شهرت افرادِ باند را نیز معرفی‌بدارند."

با مطالعه جواب مختصری که من نگاشته بودم، یکی از اعضای تحقیق با تعجب و کنجکاوانه به طور شفاهی پرسید. اگر بانندی وجود ندارد، پس چرا نور اکبر «پایش» چنین شکایت‌نامه را رسماً عنوانی مقام‌های شورای وزیران و ریاست جمهوری فرستاده است؟ قسمی که شنیده می‌شود برخی از کارمندان‌های شاروالی به نام‌های سید شریف آغا رییس ناحیه، سید عبدالله آغا، قاسم خان و چند نفر دیگر از کارمندان‌های شاروالی حتی در جلسات رسمی علیه وی قرار گرفته، حرف‌های در دفاع از خودت گفته و او را شخص بیکاره و غیر مستحق خطاب کرده اند..."

من در حالی که آن همه اظهارات مستنطق موظف را با شک و تردید می شنیدم گفتم: شاید کدام یکی از کارمندان های شاروالی جرات کرده و در برابر او نظریات خود را ارائه کرده که وسیله اذیت وی شده است «پایش» صاحب یکی از رفقا و دوست های دیرینه و صمیمی ام است. حالا که من در حبس و این گونه شرایط ناگوار قرار داشته، از نظر او آزادی و یا شاید همه امکانات خود را از دست داده و در آخرین لحظات زنده گی ام قرار داشته باشم، لذا خواسته که با چنین اظهارات و نظریات از موضع و شرایط دشوار کنونی من استفاده بدارد تا موقف و مقامش ابقا گردد. در غیر آن او نیز بهتر می داند که من هیچگاه موضع نا سالم، غیر قانونی و غیر اخلاقی نداشته ام..... هیئت تحقیق با سکوت آمیخته با تاثیر حرف هایم را شنیده، به سرباز موظف هدایت دادند تا مرا دوباره به اتاقم باز گردانند.

چند روز بعد باز هم مرا به دفتر تحقیق خواستند که این دفعه با رئیس تحقیق و یکی از مستنطقینی که اکثراً ظاهر آرام داشت روبرو گردیدم.

آن ها با محبت و صمیمیت با من برخورد کرده، رئیس تحقیق برای اولین بار با لب های پرتبسم به من شاروال صاحب خطاب کرده گفت: "شاروال صاحب! علایم و امیدواری های به وجود آمده که به خیر آزادشوی و دوباره به وظیفه ات برگردی.

هیئت تحقیق به واقعیت های دست یافته اند که دلالت بر قتل رازم بنابر اختلافات خانواده گی شان می کند.

حالا ما باید کمی بیشتر تحقیق کنیم و پیشتر برویم تا دوسیه تکمیل گردد و اشخاص و افراد بی گناه که شما نیز یکی از آن ها هستید باید آزاد شوند. این اختلاف فامیلی آن ها را اکثر مردم و متنفذین مزار شنیده و تایید کرده اند. فکر کنم که شما هم قسم سایر متنفذین شهر مزار ازین اختلاف خانواده گی آن ها اطلاع داشته باشید...؟"

من که درین باره قبلاً چیزی نشنیده بودم و هیچ گونه اطلاعی نداشتم، لذا بی خبری خود را اظهار کردم.

ولی آن ها چندین مرتبه و به شیوه های مختلف مرا تشویق و ترغیب کردند تا موافقت خود را در خصوص داشتن اطلاع از اختلاف خانواده گی آن ها ابراز بدارم تا دوسیه تکمیل شود و من آزاد شوم.

چون تلاش های شان نتیجه نداد، لذا رئیس تحقیق به خشم آمده، در حالی که از فرط برافروخته گی و غضب لب هایش می لرزید با لحن تند و خشن خطاب به من گفت: "والله بسیار زیرک هستی مطمئناً که یک بار قبلاً نیز درین جا تحقیق داده، در کار تحقیق ملا و استاد شده ای. ! ولی مطمئن باش که به خدا گه اگر از گیر ما خلاص شوی..."

من از دیدن وضعیت جدید و از شنیدن حرف های تهدید آمیز او حیرت زده و خشمگین شده بودم، با عصبانیت گفتم: "این تصمیم امروز شما در مورد من نیست و گذشته از آن این تصمیم از تو نیست، این تصمیم آن های است که تو و امثال تو به خاطر حفظ موقف های گذرای تان، صرفاً مجری اوامر و هدایات آن ها هستید و بس.

لذا تو و امثال تو درینگونه موارد هیچ گونه صلاحیت ندارید. این نیت و هدف که نابودی من باشد، از آغاز کار که من با اراده تاج محمد و توسط گروه او اختطاف شده و تا این جا کشانیده شده ام، برایم معلوم است و ضرورت به بازگویی و تکرار گفتن آن نیست"....

او حرف هایم را قطع کرده با عصبانیت به سرباز موظف هدایت داد تا مرا به اتاقم ببرد.

در عرض راه، در داخل اتاق و چند روز دیگر باز هم حرف های رئیس تحقیق وزارت امنیت دولتی افغانستان و بیشتر از آن حرف های سارنوال کل کشور، ذهن و ضمیرم را مصروف خود گردانیده بود که با خشم و غضب گفته بود "بار قبل که تو زندانی شده بودی، من سارنوال اختصاصی انقلابی بودم، ولی تو تصادفاً از چنگ من رهایی یافتی، مگر این بار از نزد من فرار کرده نمی توانی و راه نجات نداری..."

ازین که آن ها چیز بیشتر برای تحقیق کردن و من برای اظهار کردن نداشتم، لذا با تحمل آن همه شرایط دشوار، ... چند ماه مسلسل، منجمله زمستان طاقت فرسا و خنک های استخوان سوز زندان کابل را با سکوت و انتظار در سلول های مختلف کوتاه قفلی های نظارتخانه صدارت سپری کردم.

صورت دعوی

در ماه قوس همان سال در یکی از روز های برفی و نهایت خنک، بعد از سپری شدن دو ماه، اجازه حمام کردن را در نظارتخانه صدارت یافته بودم که خلاف معمول، آب گرم نیز وجود داشت.

اتفاقاً دو نفر زندانی هم اتاقی بودیم که طبق برنامه موظفین زندان، قبل از من باید هم اتاقی ام، حمام می کرد.

در نوبت من آب گرم تقریباً خلاص شده بود، ولی با آن هم با تحمل عذاب آب سرد و طبق تاکید سرباز موظف با عجله و شتاب گویا حمام کردم، هنوز لباس های خود را نپوشیده بودم که سرباز موظف، صورت دعوی را برایم داد که گویا توسط کارمند و سارنوال موظف برایش سپرده شده بوده است.

(من تا آن روز از موجودیت سارنوال در نظارتخانه صدارت چیزی نشنیده بودم...!)

در حالی که سرما و خنک، سخت اذیت ام می کرد صورت دعوی را مرور گذرا کرده؛ به قسمت اخیر صورت

دعوی یعنی به طرح پیشنهاد سارنوال مکث دقیق و عمیق کردم. دیده شد که طبق پیشبینی های قبلی ام، سارنوال موظف بعد از چرت و پرت نویسی های فرمایشی؛ چهار ماده مجازات، برایم مطالبه کرده بود که سه ماده آن اعدام و یک ماده آن حبس طویل یعنی بیست سال حبس بود. من که از عمق توطیه آگهی داشتم، لذا طرح پیشنهادی سارنوال برایم تعجب آور نبود، ولی با مطالعه آن یک بار دیگر با درک از قوت و عمق توطیه، نا راحت و خشمگین شده بودم.

چون طبق برنامه و رهنمایی سرباز موظف، ناگزیر به بازگشت به اتاق بودیم که حدود ده الی پانزده متر فاصله داشت، در عرض راه نیز قسمت پیشنهادی صورت دعوی متذکره را یک بار دیگر مرور کردم.

ازین که در آن هوای سرد زمستانی، با آن عجله و شتاب صورت دعوی من توسط سارنوال موظف در حمام برایم فرستاده شده بود، نگران شده و باور کرده بودم که آن ها تلاش دارند تا مرا حتماً و عاجل تر اعدام بدارند، ولی دلیل آن عجله و شتاب را نمی دانستم.

(بعد ها معلوم گردید که چون بحران و تشنج های سیاسی در شمال کشور بیشتر از قبل گردیده و رئیس جمهور را سخت خشمگین داشته که در نتیجه متوسل

به چنین برخورد های انتقام جویانه از کدر ها و مردم شمال کشور گردیده بوده است).

حدود ده دقیقه بعد از ورودم به اتاق، یکی از کارمندان های نظارتخانه دروازه اتاق مان را باز کرده، در حالی که در دهن دروازه ایستاده با دست چپ به دروازه تکیه داده بود با دست راست چند ورق کاغذ سپید را به من پیشکش کرده، با لحن خشک و سرد برایم ابلاغ کرد که الی فردا باید دفاعیه خود را آماده کنم که یکی، دو روز بعد، جلسه قضایی انتظارم را دارد.

گر چند در آن زمان متهم بعد از ارائه صورت دعوی قانوناً حق داشت که غرض آماده کردن دفاعیه خود یک مدت نسبتاً طولانی وقت داشته باشد. تا با فکر آرام مواد و مدارک دفاعیه خود را جمع بندی و ارایه بدارد. ولی برای من برخلاف حکم قانون، چیز دیگری در نظر گرفته شده بود و من صرفاً بیست و چهار ساعت وقت داشتم وبس.

(این خود نشان می داد که آن ها می خواهند با عجله و شتاب، مدارک و اسناد مورد نظرشان را برای محکمه قلابی و فرمایشی خویش آماده و ارایه بدارند).

من با لحن جدی و تند از حق خود دفاع کرده گفتم "به سارنوال بگو که در این مدت طولانی که درین جا با انواع مختلف برخورد های غیرقانونی

مواجهه بوده و انواع شکنجه های ابتکاری این همه توطیه گر ها را متحمل می شدم ، او در کجا بود ؟ . من تا به امروز نشنیده بودم که درین دستگاه و نظارت خانه شخص و یا فردی به نام سارنوال وجود داشته باشد .

حالا این سارنوالِ فرمایشی ، با فرمایش غیر قانونی و غیر اخلاقی خود ، چه چیزی را می خواهد به نمایش بگذارد ؟ . او باید یک بار احکام قانون را مرور بدارد و به من باید وقت داده شود تا با فکر آرام ، این همه جعلیات و دسایس را افشا و خنثی بدارم

کارمند بالبخند تائر آمیز گفت : " والله چه بگویم دیگه ، چیزی که آمر ها هدایت دادند ، برایت گفتم دیگه شه خودت می دانی ."

دروازه را دوباره بسته و طبق معمول از عقب قفل کرد .

من با نا آرامی یک بار دیگر صورت دعوی را مرور کرده ، هم زمان در فکر تهیه و نگارش جواب های منطقی و مستدل شدم .

نان چاشت و به تعقیب اش طبق معمول توسط سر باز موظف ، یک چاینکِ کلان المونیمی که پر از چای سیاه بود آورده شده و به گیلای های پلاستیکی برای هریکی از ما دو نفر زندانی یک ، یک گیلای چای انداخته شد که استحقاق ما بود .

بعد از صرف غذا و نوشیدن چای به نوشتن دفاعیه خود آغاز کردم.

گرچند بنا بر بُعد و عمق توطیه و با در نظر داشت موقف و قدرت توطیه گرها، به ارزش و اهمیت دفاعیه چندان باور نداشتم، ولی با آن هم با خود می‌گفتم که شاید در نبود من؛ نسل‌های بعدی با به دست آوردن این همه اسناد و مدارک و مطالعه آن، واقعیت‌های این همه توطیه‌ها را دریابند. لذا طی یکی الی دو ساعت دفاعیه خیلی‌ها مستدل، منطقی، کوبنده... و با ادبیات خیلی‌ها خوب‌نوشته و بعد از مرورهای مکرر، چند بار اصلاح و بالاخره پاک‌نویس کردم، همان شب دفاعیه خود را دوباره به سرباز موظف تسلیم کردم تا به کارمند مربوط بسپارد.

در طول شب‌ها هم اتاقی‌ام که یک جوان از قریه مرغ گیران ولسوالی پغمان ولایت کابل، پشتون تبار و خیلی‌ها پر حرف، لاقید، بی‌پروا و در ضمن ورزشکار پهلوانی بود قصه‌گویی کرده، بعضاً با گفتن فکاهی‌ها چنان با هم می‌خندیدیم که صدای خنده‌های ما به بیرون از اتاق نیز شنیده می‌شد. دو مرتبه سرباز موظف هدایت داد که وقت خواب است، باید بخوابیم و با صحبت‌ها و خنده‌های بلند خود نظم نظارت‌خانه را بر هم زنیم.

واقعیت این که در آن شبی که صورت دعوی جانب دارانه، غرض آلود... و پرخطر را تازه به دست

آورده و یک بار دیگر متوجه خطر مرگ شده بودم ، نمی دانم که چرا خاطرات و فکاهی های خنده آوری در ذهنم خطور می کرد که با گفتن آن ، ما دو نفر هم اتاقی ها ، خنده های بلند خود را توقف داده نمی توانستیم .

حوالی ساعت ده و نیم شب ، سرباز موظف برای بار سوم دروازه اتاق را باز کرده بالحن تند و تهدید آمیز هدایت به خاموشی کرد .

حالا آرام شده ، برای استراحت کردن آماده می شدیم که هم اتاقی ام در کنارم آمده ، به آهستگی ، با لهجه و لحن مختص به خودش گفت : " برادر ، نمی دانم که تو چگونه آدمی هستی ؟ . من بارها زندانی شده و بعضاً با اعدای ها هم اتاقی بوده ام ، اعدای ها معمولاً با به دست آوردن و مطالعه کردن صورت دعوی شان ، خیلی ها مغموم و نا آرام شده ، یکی ، دو روز بدون توقف گریه و ناله کرده از خوردن غذا اجتناب می ورزند و بعضی های شان تلاش می کنند که خودکشی کنند . ولی خودت بر عکس روز های قبل خیلی ها آرام و خوش هستی .

می دانی که مرا از زندان پلچرخی به خاطر خودت به این جا انتقال داده بودند . برایم گفته شده بود که ترا با یکی از اعدای ها هم اتاق می سازیم اگر می خواست خودکشی کند تو باید جلو اش را بگیری . . . "

به این ترتیب او اعتراف کرد که یکی از اجنت های زندان بوده که درین اواخر در مورد من موظف گردیده است.

من با شنیدن حرف ها و اعترافات اش، با حفظ این که می دانستم که او حرف هایم را به مسوولین گزارش می دهد، با آن هم برداشت ها و حرف های خود را به طور صادقانه چنین گفتم: "نمی دانم، چرا مقام ها و مسوولین این اداره مع الوصف تجارب و امکانات وسیع اطلاعاتی خود، در مورد من برداشت های غلط دارند، آن ها تا به امروز به طور غلط مرا دشمن می پندارند و بنا بر برداشت و محاسبه غلط، مرا تا سرحد اعدام آورده اند.

آن ها طی اضافه از نه ماه توقیف غیرقانونی ام تا هنوز روحیه و ایستاده گی مرا درکنکرده، تصور می کنند که گویا من از اعدام شدن خود ترس و نگرانی داشته باشم.

تو دیدی که من هیچ گونه نگرانی و تشویش ندارم.

من به این عقیده هستم که تا اعدام شدن خود هنوز شاید یکی، دو ماه دیگر وقت داشته باشم. در حالی که با این وضع موجود و راکت پراگنی های که در شهر کابل موجود است، در زنده ماندن مسوولینی که می خواهند مرا اعدام بدارند، یکی، دو روز هم اعتبار وجود ندارد.

(در آن زمان، روزانه ده ها راکت توسط نیروی های مخالف مسلح دولت، عمدتاً توسط حزب اسلامی حکمتیار به مرکز شهر کابل اصابت می کرد که صدایش در داخل زندان صدارت شنیده می شد.)

شرایط جنگ و حوادث موجود در کشور را طور فشرده بازگو کرده، با دادن توضیحات در مورد بی گناهی خود ... و عوامل دیگر، دلایل آرامش روحی خود را برایش تشریح دادم. . . ."

حرف هایم را که مع الوصف آن لحظات حساس و پر مخاطره زنده گی ام، با آرامش و مستدل تشریح داده بودم بر روی اثر گذاشته، چنان تغییر روحیه یافته بود

که هویت و چهره حقیقی خود را برایم آشکار ساخته و بقیه گوشه های پنهان ماموریت اش در مورد من را برایم اظهار و تشریح کرد که خلص آن، تطبیق برنامه های مختلف دولت غرض مجرم ثابت داشتن و بالاخره اعدام کردن من بود.

البته دو روز بعد مرا با سایر اشخاص شامل دوسیه به محکمه بردند که می توانست دلیل دیگری بر عجله و شتاب مسوولین غرض نابودی من پنداشته شود.

روز محکمه

پس فردا بعد از حوالی ساعت هشت صبح یکی از کارمندان های نظارتخانه وارد اتاق گردیده، یک

نقلِ دفاعیه ام را که نوشته بودم؛ برایم تسلیم داده گفت

"آماده باش که چند لحظه بعد به محکمه می رویم."

سوال بر انگیز این که سایر متهمین بعد از دادن دفاعیه ده ها روز منتظر محکمه می باشند، ولی در مورد من بر خورد و اجراءات کاملاً تفاوت داشت و بنا بر لطف بیکرانِ مسوولین!!؟ طی یک روز هیئت قضایی موظف، همه ای دوسیه، صورت دعوی و دفاعیه ها را گویا مطالعه کرده و آماده گی کلی غرض بر گزاری محکمه ما را داشتند. (این را می گویند محکمه ای فرمایشی)

چند لحظه بعد بنا بر هدایتِ سرباز موظف از اتاق خارج گردانیده شده، به دست هایم ولچک زده شده از منزل دوم نظارت خانهِ صدارت به منزل اول و به سمتِ دبه (موتری که زندانی ها را انتقال می دهد) رهنمایی شدم.

در داخلِ موتر سایر متهمین دوسیه ما که پنج نفر بودند، با دست های ولچک شده قبلاً حضور داشتند که حالا شش نفر شده بودیم.

متهمین در بین دبه با فاصله های معین جابجا گردیده و توسط چهار نفر سرباز مراقبت می گردیدند تا با هم صحبت و تفاهم نکنند.

در بیرون دَبه چندین سرباز و صاحب منصب مسلح گویا مسوول تنظیم و پیشبرد آن پروسه بودند. از وضع چنان می‌نمود که یکی از بزرگ‌ترین، دشوارترین و پر اهمیت‌ترین کارها توسط آن‌ها انجام می‌یابد.

و من از دیدن آن همه ترتیبات به این باور شدم که غرض شرکت در دادگاه، شاید به یکی از نقاط دور دست کابل انتقال شویم..

دَبه حرکت کرد و بعد از چهار الی پنج دقیقه، با گذشتن و تاب خوردن از کنار چند تعمیر که همه اش در داخل یک محوطه قرار داشت و بدون داخل شدن به کدام سرک عمومی یعنی در همان نزدیکی‌های ساحه نظارتخانه، در مقابل یکی از تعمیرها توقف کرد، در حالی که رُوهای متهمین با پتوهای خود شان پوشانیده شده بود، هریک از متهمین به طور جداگانه و توسط دو نفر سرباز به داخل تعمیر انتقال گردیدند و در اخیر نوبت من بود که مرا نیز با همان تشریفات از موتر پایین کرده، به سمت منزل دوم تعمیر هدایت کردند.

آنجا دیده شد که به تعداد پنج نفر متهمین متذکره در چوکی‌های که هر کدام حدود یک متر و یا بیشتر از هم دیگر فاصله داشت، جابجا گردیده و شدیداً تحت مراقبت و کنترول سربازها قرار داشتند تا با هم دیگر صحبت و مفاهمه کرده نتوانند، من آنجا درک کردم که آن‌ها بعد از

آورده شدن از شهر مزار تا به آن روز در اتاق های جداگانه نظارتخانه و دور از هم بوده اند تا با هم مذاکره و مفاهمه نکنند.

این در حالی بود که تا سطح دادستان کل کشور اطلاع داشت که آن متهمین قبلاً در شهر مزار شریف یکجا و با هم بوده و حتی یکی از روز ها در دفتر ریاست امنیت دولتی ولایت بلخ به حضور داشت رییس امنیت دولتی و علی احمد «احمدیار» قوماندان امنیه ولایت بلخ، بعد از ملاقات مشترک، با هم تفاهم کرده غذای چاشت را در آن دفتر یکجا و با هم صرف کرده بودند.

به هر صورت درین روز مرا نیز در یکی از چوکی های دورتر از دیگران رهنمایی و جابجا کردند.

فکر کنم که او اسط ماه قوس، روز ها خیلی ها کوتاه و مع الوصف موجودیت آفتاب، هوا بسیار سرد بود.

از ساعت هشت و نیم بجه صبح الی ساعت یازده در آن سالون کلان و سرد، منتظر بودیم.

بالاخره اولاً یکی از متهمین به نام قسیم نزده ساله که متعلم مکتب و سپاهی انقلاب بود را به دفتر نزد هیئت قضایی انتقال دادند. حدود نیم ساعت بعد نجیب الله خسربره ستار رازم شهید انتقال گردید. به همین ترتیب تقریباً هر نیم ساعت بعد، یکی از متهم ها در جلسه قضایی

انتقال و متهم قبلی باز گردانیده می شد. بعد از نفر سوم که امان الله دکان دار بود، پروسه محکمه غرض صرف طعام چاشت برای یک ساعت توقف داده شد.

برای ما در کاسه های المونیمی کهنه و کج و معوج غذا آوردند. در شرایطی که در جا های قبلی خویش روی چوکی ها نشسته و بالای سر هر کدام ما پتو های ما قرار داشت، غذای خود که ماش پلو بود را صرف کردیم.

بالاخره بعد از صرف غذا، حوالی ساعت سه بجه پس از پیشین مرا به سالون جلسه دادگاه انتقال دادند.

سالون دادگاه، زیبا و با چوکی های لوکس و سایر اجناس مورد ضرورت، یک دفتر کاملاً مجهز و تامین بود.

در قسمت بالایی دفتر، هیئت قضایی در جا های خود نشسته بودند و چند دوسیه کوچک و یک دوسیه کلان که شاید بیشتر از یک هزار ورق بوده باشد در مقابل شان قرار داشت.

در گوشه دیگر سالون سارنوال یا دادستان موظف در جای خود نشسته بود. در سمت دیگر هیئت قضایی، دو نفر جوان ملبس با دریشی ملکی و نکتایی در حالی که یک مقدار اوراق و یک دستگاه ثبت در برابر شان قرار داشت و قلم ها در دست شان

بود، نشسته بودند، محکمه به ظاهر کاملاً قانونی بود.

هیئت قضایی از من خواست تا خود را معرفی کرده، در باره چگونگی صحت و سلامتی خود سخن بگویم، بعد به سارنوال موظف هدایت گردید تا صورت دعوی را قرائت بخواند. و به تعقیب از من خواسته شد تا دفاعیه خود را قرائت بخوانم.

من دفاعیه خویش را خوانده، به طور شفاهی نیز چیزهای مبنی بر بد اخلاقی ها، کرکترنا سالم جنرال تاج محمد و خصومت شخصی که با من داشت را در برابر قضات ارائه کردم.

بعد از تکمیل این مراحل یکی از قضات که چاق، فربه و خوش لباس بود و در مرکز هیئت قضایی نشسته و ظاهراً به صفت رئیس هیئت قضایی جلوه می کرد، عینک های درجه اش را از چشم پایین آورده، با آرامی و لنگر دار خطاب به من گفت: "این دفاعیه تو با اوراق تحقیق، صورت دعوی ای که سارنوال موظف نگاشته و اظهارات سایر متهمین هیچگونه هم خوانی ندارد.

اگر خودت واقعیت را بگویی، شاید که هیئت قضایی بتواند، رفعت نموده، به جزایت تخفیف بیاورد..."

من که در دفاعیه خود با دلایل محکم، توطیه علیه خود و نقش توطیه گر ها را مشخص و برجسته کرده بودم و در ضمن به صلاحیت تصمیم گیری هیئت قضایی نیز بی باور بودم، با لحن آرام گفتم: "جناب قاضی صاحب من قبلاً از سازماندهی توطیه و دسیسه توسط جنرال تاج محمد و سایرین تذکراتی داده ام. و این همه واقعیت ها توسط من در جریان تحقیق نیز چندین بار منجمله به حضور داشت لوی سارنوال کشور اظهار گردیده است، ولی تا امروز جنرال تاج محمد همچنان در موقف و مقامش باقیست، او است که با آن همه قدرت و صلاحیت دولتی اش به این توطئه دوام داده، می کوشد تا برنامه اش که نابودی من است را موفقانه تطبیق بدارد..."

مطمیناً می توان گفت که جنرال تاج محمد بیشتر از هر کسی می داند که من هیچ گاه در هیچ نوع جرم و جنایتی دست نداشته و از جریان قتل رفیق «رازم» شهید نیز کاملاً بی اطلاع هستم.

من بار ها گفته ام که جنرال تاج محمد بنابر اخلاق بد، سرشت زشت و غیر انسانی اش و ازین که چون با من خصومت شخصی دارد، لذا با استفاده از امکانات و قدرت دولتی، تلاش می دارد تا برنامه اش که همانا نابودی من است، را موفقانه انجام بدارد. درین خصوص استخدام و به کار گماشتن افراد برایش سهل و آسان است.

جنرال تاج محمد و یک عده دیگر چون نمی خواهند عاملین اصلی قتل رفیق «رازم» تثبیت و افشا گردد، لذا به اشکال مختلف جریان تحقیق را به بیراهه کشانیده، تلاش می ورزند تا با اتهام بستن به من، می خواهند از من انتقام گرفته و در ضمن ذهنیت عامه را مغشوش و مصروف نگهدارند.

من بار، بار این همه واقعیت های تلخ را در مورد فقدان شخصیت و بد اخلاقی های تاج محمد گفته ام، و اینک حقایق را در مورد تلاش های کینه توزانه تاج و محمد و بی گناهی های خود در برابر شما هییت قضایی نیز توضیح و تشریح داده ام.

تقاضا دارم تا با در نظر داشت این همه واقعیت ها، تصمیم اتخاذ گردیده، به ادامه دادن این همه دسایس توطئه گری ها پایان داده شود....

با آن هم قاضی متذکره بعد از یک مکث مختصر هدایت داد که یکی از متهمین را غرض ارایه ی شهادت حاضر بدارد.

چند لحظه بعد انور مسوول عدل و دفاع کميته حزبی شهر مزار را وارد سالون کردند.

او به طور مجمل چیز های را گفت که مرا به طور غیر مستقیم شامل این حادثه می دانست.

او باز هم گفت: "اطلاع داشتم که مناسبات سمیع «عدیل» و ستار رازم خوب نبود. همان روز

قتل ستار رازم دیدم که، امان نام وارد کمیته حزبی شهر شد و ستار «رازم» را تهدید کرد، بعدش صدای فیر شنیده شد و امان از کلکین عقبی دفتر «رازم» خود را به سمت شمالی کمیته حزبی شهر مزار انداخته فرار کرد.

به این اساس من تصور می کنم که سمیع «عدیل» امان متذکره را پول داده و تحریک به این قتل کرده استر

او جعلیات این چینی قبلی خود را که توسط قدیر مدیر تحقیق برایش گفته شده بود، یک بار دیگر اظهار و تکرار کرد.

جالب این که قضات در مورد تثبیت این ادعای او، هیچ گونه مدرک اثباتیه و یا توضیحی از وی مطالبه نکردند و بر عکس رئیس قضات خطاب به من گفت: "خوب، حالا در برابر اعتراف این آدم چه جواب داری...؟".

من در جواب گفتم: "من قبلاً در جریان تحقیق نیز بار ها گفته ام که جنرال تاج محمد این همه سازماندهی ها را علیه من انجام داده که اظهارات این شخص نیز قبلاً توسط دستگاه تاج محمد برایش تهیه و ارایه گردیده است. در ثانی هیچ فهمیده نمی شود که چرا حرف های سطحی، فرمایشی و بدون دلیل او ملاک قضاوت قرار می گیرد ولی به

حرف ها و دلایل مستند و واقعی من بهاء داده نمی شود... "

من که قبلاً با نوشتنِ دفاعیه دقیق، مستدل، مشخص، کوبنده ... و حالا با ارایه دلایل، استدلال قوی، صریح و روشن از خود دفاع کردم، یکی از قضات نا گذیر با دست به دوسیه بزرگ و ضخیمی که در برابرش قرار داشت اشاره کرده گفت: "من نمی دانم که چرا اظهارات تو با این همه اسنادی که در برابر ما قرار دارد، هیچ گونه هم خوانی ندارد آیا تو قبلاً در جریان تحقیق نیز این همه حرف هایت را برای مستنطقین گفته و یا تحریر کرده ای...؟"

(با شنیدن سوال قاضی به این باور شدم که برخی از اسناد تحقیق به خصوص توضیحات من که انعکاس گر موضع گیری ها و اثبات کننده ماهیت رذیلانه جنرال تاج محمد بود را از دوسیه قبلاً برداشته و حذف کرده اند).

لذا در حالی که احساسات بر من غلبه کرده و مرا متشنج تر و با جرات تر از قبل گردانیده بود، کلیه جریان تحقیق، برخورد های فرمایشی و جانب دارانه هیئت تحقیق، عدم حضور و بی توجهی ای سارنوال موظف که حالا در برابرم اقامه دعوی می کرد، انواع شکنجه های که بر من تحمیل گردیده بود ... همه و همه را به طور فشرده، مختصر، ... ولی بالحن جدی اظهار داشتم.

رییس هیئت قضایی در حالی که خجالت زده و به طور دروغین با مرور بر صفحات دوسیه خود را مصروف ساخته بود، سر خود را از مطالعه نمودن ظاهری دوسیه بلند کرده بعد از تفاهم زیرگوشی با دو نفر قضاتی که در دو سمت اش قرار داشت خطاب به من گفت: "خوب ما غرض تامین قانونیت و عدالت اجتماعی یک بار دیگر هییتی را غرض بررسی صحت و سقم ادعای های امروزی ات و تکمیل برخی از کمبود های دوسیه به ولایت بلخ فرستاده، طالب توضیحات خواهیم شد، امید که جواب های که به دست می آوریم، موید اظهارات و ادعای تو باشد، در غیر آن طبق پیشنهاد سارنوال موظف، منتظر اشد مجازات خواهی بود.

حالا حق داری که آخرین پیشنهاد و تقاضایت را در برابر هیئت قضایی بگویی....

در آن زمان معمول بود که قضات اکثراً به متهمین محکوم به اعدام، ابلاغ می کردند که آخرین حرف ها و خواست های خود را به هیئت قضایی بگویند.

و از جانب دیگر از جریان دست گیری ام، جریان تحقیق، تذکرات و برخوردها، آرایه شدن با سرعت صورت دعوی و سازمان یابی عجلانه محکمه ... و غیره درک می کردم که آن ها برنامه اعدام ام را ترتیب و تنظیم کرده اند، لذا بای پروایی و کم اهمیت دادن نقش محکمه ولی با صدای بلند و بالحن جدی تر گفتم: "من چگونگی سازمان دهی توطئه و دسیسه

علیه خود، و برخورد های غیرقانونی ای که تا به حال علیه من صورت گرفته بود را قبلاً احترام هییت قضایی به عرض رسانیدم.

باور داشتم که بازداشت ام، جریان تحقیق، هییات تحقیق، سارنوال موظف و برخورد انفعالی و غیرمسوولانه وی در قبال دوسیه من و بالاخره همه ای اجراتی که تا به اکنون علیه من صورت گرفته مطابق هدایت اهل غرض و فرمایشی بوده است.

حالا اگر هییت قضایی دقیقاً موضوع را بررسی کرده، حقایق را روشن و مجرم اصلی را به مجازات نکشانند، اصل استقلالیت محکمه نیز زیر سوال خواهد رفت.

ولی مطمئن هستم که مردم زنده اند، تاریخ واقعیت ها را بی رحمانه اظهار و آشکار خواهد ساخت و در آن صورت ندامت و پشیمانی سودی را به بار نخواهد آورد....

این همه و این گونه اظهارات من تعجب هیات قضایی را برانگیخته و در ضمن وسیله خشم شان نیز شده بود، به هر صورت من حرف های اخیر خود را گفته، به قول مردم دل خود را یخ کرده بودم.

طبق فیصله و امر رئیس قضاات که با ظاهر آرام، مودبانه، با رعایت ظاهری معیار های قانون و حقوق شهروندی ارائه کرد، مرا توسط موظفین، هدایت به ترک سالن قضایی کردند، برایم جالب

بود که خلاف اظهارات قضات، آن ها نتوانستند شاهد دومی را حاضر بدارند و شاهد اول نیز کدام حرف و گفتنی مشخص و مستقیم علیه من نداشت. با آن هم رییس هیئت قضایی خطاب به من گفت: "برخی از اظهارات امروز تو برای ما جدید است. مایک بار دیگر غرض تثبیت کردن صحت و سقم اظهارات امروزی ات، هییتی را برای آخرین بار به مزار شریف می فرستیم تا قضیه را از نزدیک بررسی و گزارش کنند، در صورت عدم اثبات ادعای های امروزی ات، منتظر اشد مجازات خواهی بود..."

حرف های اخیر رییس هیئت قضایی تعجب آور بود، جالبتر از همه این بود که آن ها بدون اثبات جرم چگونه و به کدام دلیل می توانستند بگویند که محکوم به اعدام می کنند.....!!!!؟؟؟

(بلی، آن ها می توانستند و در برخی از موارد نا گذیر بودند که با رعایت بی چون و چند ولو با صدور حکم اعدام اشخاص بی گناه که وسیله تامین ارضای ارباب های قدرت می گردید، توجه و اعتماد مقامات را جلب بدارند).

طبق هدایت قضات مرا به اتاق قبلی بردند که سایر متهمین نیز قبلاً در آنجا بودند، چند لحظه بعد در حالی که دیگر بالای سر و کله های ما چیزی انداخته نشده و تقریباً با آزادی تمام با همدیگر می دیدیم، ما را با دَبه (همان موتر مخصوص) به سمت نظارت خانه صدارت بردند.

محبس پلچرخی

فردای آن روز، بعد از صرف چای صبح که حدود هشتاد گرام نان خشک، یک گیلان چای سیاه و یک قاشق شکر بود، توسط سرباز موظف هدایت شدم تا لباس های خود را جمع کرده منتظر انتقال به اتاق دیگری باشم.

حدود ده دقیقه بعد مرا از منزل دوم به منزل اول و از آنجا در محوطه نظارت خانه انتقال دادند.

آنجا یک عده زندانی ها به شمول متهمین شامل دوسیه ما، با خریطه ها و داشته های ناچیزشان یکی در کنار دیگر ایستاده بودند، من نیز طبق هدایت سرباز موظف در قطار سایر زندانی ها ایستادم تا چند نفر زندانی دیگر نیز از سایر اتاق ها پایین آورده شدند که مجموعاً حدود بیشتر از چهل نفر زندانی بودیم.

ما را سوار به دبه ها کرده به سمت زندان پلچرخی بردند، در بلاک دوم زندان پلچرخی طبق هدایت موظفین از دبه پایین کرده، باز هم ما را یکی در کنار دیگر ایستاد کردند.

چند لحظه بعد یک گروه از کارمندان و سرباز های زندان پلچرخی آمده، بعد از تلاشی کردن، ما را به گروه های ده نفری تقسیم کرده، با نظم و ترتیب خاص به اتاق های زندان رهنمایی کردند.

به این ترتیب ما متهمین یک دوسیه که تا حال یک دیگر را دیده نمی توانستیم، حالا در یک اتاق و به استثنای انور نام، بقیه در یک دلگی بودیم، در اتاق های پلچرخی زندانی ها را به گروپ های هفت الی ده نفری تقسیم می کردند که به نام دلگی مسمی بود، توزیع قروانه و سایر الزامات از آن طریق برای شان عملی می گردید. اتاق ما در منزل دوم بلاک دوم قرار داشت که در سه سمت آن غرض بود و باش و استراحت محبوسین چپرکت های دو منزله فلزی چیده شده بود. ما پنج نفر نیز یکجا با دو نفر دیگر شامل یک دلگی شده، در گوشه ای از آن اتاق جابجا گردیدیم.

اتاق محبس

اتاق محبس گویا برای هفتاد نفر در نظر گرفته شده و در سه سمت آن چپرکت های دو منزله فلزی و هر یک از چپرکت ها، با یک دوشک، یک بالشت و یک کمپل تامین گردیده بود.

یک نفر از زندانی ها توسط محبوسین و با موافقت مسوولین زندان به صفت باشی تعیین و موظف بود.

در سمت غربی اتاق سه اتاق کوچک وجود داشت که از دو اتاق آن به صفت طهارت خانه و حمام استفاده می گردید.

یک اتاق برای باشی و دو نفر همکار هایش بود که آن ها نیز زندانی بودند.

(باشی ها غرض پاک کاری و صفایی اتاق ها موظف بوده و در ضمن طور غیر مستقیم در امر رعایت نظم و نسق اتاق مصروف می بودند، شاید بعضاً از وضعیت اتاق و فعالیت های زندانی ها به مسوولین زندان راپور هم می دادند!!؟؟).

باشی اتاق ما که از جوان های پغمان و از یک دست معیوب، او و برادر کوچک اش یکجا با دو جوان دیگر از شهرستان پغمان، متهم به قتل یک جوان و محکوم به اعدام بودند، او ظاهراً موظف و مصروف تامین پاکی و صفایی اتاق بود که دست مزد محدودی توسط زندانی های اتاق برایش پرداخت می گردید.

یکی از آن سه اتاق دارای دو نل آب بود که زندانی ها غرض دست و روشویی، طهارت و غسل نمودن استفاده می کردند.

البته غسل کردن کار سهل و آسان نبود، بلکه به برنامه قبلی و تایید باشی نیاز داشت، در وسط اتاق جایی را به نام مسجد تشخیص و تخصیص داده بودند.

از میان زندانی ها یک نفر امام تعیین گردیده بود که بعد از دادن اذان توسط یکی از زندانی ها، نماز ادا می گردید.

بعد از نماز نیز اکثر زندانی ها مصروف قرآن خوانی، ذکر و ریاضت بودند.

جالب این که بیشتر زندانی ها به تناسب جرم و احتمال جزای شان مصروف ریاضت بودند.

مثلاً اشخاصی که محکوم به اعدام بودند بیشتر از سایر زندانی ها مصروف ریاضت و قرآن خوانی بودند.

در اتاق ما اکثراً بین شصت الی هفتاد نفر می بود، و از آن جمله حدود بیست نفر به شمول من گویا اعدامی ها محسوب می گردیدیم.

حالا ما پنج نفری که شامل یک دوسیه بودیم، ساعت ها با هم قصه های دوران تلخ زندان های مزار شریف، زندان صدارت در کابل و شکنجه های که شده بودیم را می کردیم.

قسمی که از جریان صحبت ها فهمیده می شد، آن ها نیز بدون داشتن کد ام جرم و گناهی و صرفاً به هدایت جنرال تاج محمد و آن هم بخاطری که باید مرا در دام بیاندازند، زندانی و شکنجه شده بوده اند.

واقعیت این که، حینی که بعداً آن ها را غرض انجام تحقیق از مزار شریف به کابل انتقال داده، به اتاق های جداگانه انداخته تحت تحقیق قرار می دهند؛ هر یکی از آن ها به استثنای محمد انور مسوول عدل و دفاع کمیته حزبی شهر مزار، واقعیت ها را مبنی بر این که اعترافات شان به هدایت و رهنمایی جنرال تاج محمد و همکار های او

غرض دستگیری و مجازات شدن من (سمیع «عدیل») بوده است، بار بار در برابر هیئت تحقیق و بالاخره در محکمه راییه و اظهار کرده بودند.

(البته انور نام متذکره تا به روز ابلاغ حکم محکمه، تحت تاثیر وعده های فریبنده جنرال تاج محمد و یا ترس از وی قرار گرفته بوده است.)

آن ها در شرایطی که طور منفرد و جدا از هم به مجلس قضایی احضار گردیده بودند هر یک به نوبه خود، افتراء، بهتان و توطئه که توسط جنرال تاج محمد و دستگاه امنیت دولتی ولایت بلخ علیه من سازمان داده و سه تن از متهمین را که علیه من آماده و استخدام کرده بودند را با جزییات در برابر قضاات اظهار و راییه کرده و تقاضا کرده بودند که غرض روشن گردیدن چگونگی و اقعیت قتل ستار رازم «شهید» باید جنرال تاج محمد تحت تحقیق قرار داده شود.

البته نام و نقش تقسیم عضو سپاهیان انقلاب و بصیر خسربره ستار رازم در حول دوسیه می چرخید و آن ها را صرفاً به خاطر حضور آن روز شان در کمیته حزبی شهر مزار دستگیر و توقیف کرده بودند و بس.

شرایط زندان پلچرخی

در یکی از اتاق های بلاک دوم زندان پلچرخی که من زندانی بودم، شرایط چنین بود، دورادور قسمت بالایی اتاق زندان کلکین های کوچک وجود داشت که

غرض جلوگیری از فرار زندانی ها ، از بیرون با سیخ های فلزی زیادی ، محکم کاری گردیده بود.

کلکین ها که غرض تامين روشنایی در اتاق و جریان هوای تازه در نظر گرفته شده و بعضاً با شیشه ها مسدود بود ، ولی اکثر کلکین ها شیشه نداشت و جریان هوای سرد زمستان کابل که معمولاً زیر صفر می باشد ، شدیداً آزار دهنده بود . بناءً توسط خود زندانی ها تلاش می گردید که با نصب کردن پلاستیک ، پتو های شخصی زندانی ها ... و غیره جلونفوذ خنک و هوای سرد زمستانی گرفته شود.

در گوشه ای از میدانِ اتاق یک بخاری کلان وجود داشت که اکثراً از طرف شب توسط زندانی ها دَر داده می شد . زندانی ها به نوبت گرد بخاری جمع شده تلاش می کردند تا خود را گرم کرده ، از شر خنک و سرما نجات یابند . بقیه اوقات هر کسی لباس های گرم خود را پوشیده ، پتو و یا کمپل محبس را به دَور خود پیچانیده ، غرض گرم نگه داشتن خود چاره سازی می کرد ، چند آب گرمی (آب جوشی) وجود داشت که نوکریوال هریک از دلگی ها تحت نظر باشی اتاق ، به ترموز های شخصی خود چای دَم می کردند.

نان خشک سیلوی کابل ، هر روز یک مرتبه مطابق سهمیه توسط موظفین محبس به اتاق ها و به همین ترتیب توسط موظفین اتاق ها به دلگی ها توزیع می گردید.

غذای چاشت معمولاً به نام شوربای گُلپی، دال، پلو و امثالهم به قدر غیر کفاف و در مجموع فاقد کیفیت و بی مزه بود.

تصور می شد که مسوولین لوژستیک زندان با استفاده از استحقاق زندانی ها که تعداد شان به هزار ها نفر می رسید، سوء استفاده می کردند!!؟؟.

در یکی از بخش های بلاک دوم یک اتاق به نام کانتین وجود داشت که اکثراً شیرخشک، کشمش باب، مغزیات، کاغذ تشناب، صابون، کریم و برس دندان... و اجناس این چنینی را در هر هفته یکبار تحت نظر صاحب منصب های محبس در بدل پول نقد به زندانی ها می فروخت.

در روز های که بارنده گی نمی بود، روزانه نیم ساعت حق داشتیم که در محوطه زندان هوای آزاد گرفته، گردش و یا سپورت کنیم.

در طول یک شب و روز سه مرتبه حق رفتن به تشناب را داشتیم، وضع تشناب ها بد، کثیف، اسفبار و تهوع آور بود. با آن هم بعضاً در اثنای ضرورت مبرم و عاجل، بعد از تقاضا های زیاد و ساعت ها انتظار، به ندرت اجازه رفتن به تشناب میسر می گردید.

با این همه، از نظر من فضای زندان پلچرخی نسبت به نظارت خانه صدارت بهتر بود، این جا لا اقل

بیشتر از پنجاه ، شصت نفر زندانی با هم بوده ،
اکثراً با چای نوشی و قصه گویی، غم و رنج خود را
تقسیم می کردند.

یک زندانی حق داشت که در هر پانزده روز، یک
مرتبه پایو از خود را ملاقات کند که معمولاً روز
های جمعه بود، زندانی های یک روز قبل از
پایو از شان خود را آماده ملاقات کرده ، آن شب را
با هوی و هوس های فراوان ملاقات فردای خویش،
سپری می کردند.

اکثر زندانی ها، فردا بعد از انجام ملاقات
معمولاً با یکی، دو خریطه که در آن لباس های شسته
و تمیز و ظرف های فلزی که مقداری از مواد غذایی
در آن ها می بود بازگشته ، عمدتاً با اعضای دلگی
های خویش تقسیم و مصرف می کردند و گاه ، گاه به
برخی از همسایه دلگی ها و دوست های داخل اتاق
نیز توزیع می شد . و بعضاً دیده می شد که برخی از
زندان ها بعد از ملاقات با دنیای از غم و تاثیر
بازگشته کوشش می کردند تا یکی، دو روز را با
سکوت و تنهایی سپری داشته از پخش و نشر علت غم و
تاثیر شان جلوگیری بدارند.

چنانچه یک روز یکی از زندانی ها در بازگشت
خیلی ها جگر خون و غمگین بود، بعداً فهمیده شد
که چند روز قبل دشمن هایش خانم و دو طفلک او را
بی رحمانه به قتل رسانیده بودند که به این
ترتیب فامیل شخصی او نابود گردیده بود.

پایوازی و ملاقات

یک هفته بعد از این که به زندان پلچرخی انتقال گردیدم، حوالی ساعت سه بجه بعد از پیشین یکی از روز های رسمی، توسط سرباز موظف برایم اطلاع گردید که برنامه ملاقات دارم. این اولین ملاقاتم در زندان پلچرخی بود و نمی دانستم که جانب مقابلم که خواهد بود.

پتو را دور خود پیچانیده، پکول را به سر گذاشته به تعقیب سرباز در حرکت شدم. بعد از گذشتن از چند دروازه، مرا در محل ملاقات انتقال دادند که در گوشه از تعمیر جدا از تعمیر بلاک دوم زندان پلچرخی، یک سالون نسبتاً وسیع و دارای چوکی های فراوان بود که با موجودیت شعارها و عکس های فراوان به اتاق تنویر سیاسی شباهت داشت. از داخل آن اتاق تعمیر بلاک دوم با پنجره های فلزی اش دقیقاً به مشاهده می رسید که سرباز های مسلح تامین امنیت می کردند و چند نفر سرباز در گرد و نواحی همین تعمیر نیز غرض تامین امنیت موظف بودند.

به هر صورت در داخل اتاق با اعضای فامیلم هریک مادرم، خانم و دو فرزندم، خواهرم ملیحه جان «عدیل»، شوهر خواهرم محسن جان و...

روبرو شدم.

آن ها در حالی که اشک می ریختند هریک طور جداگانه مرا با گرمی در آغوش گرفته، ابراز

احساس و اظهار محبت کردند، از دیدن آن ها نهایت احساس خوشی و مسرت کردم.

من نسبت سپری کردن ماه ها در اتاق های دربسته زندانِ صدارت و نبود غذای کافی خیلی ها لاغر شده طراوت و تازه گی خود را از دست داده بودم.

شاید همین تغییراتِ ظاهری من، آن ها را خیلی متأثر ساخته بود که شدیداً تحت تاثیر احساسات قرار داشتند و به مشکل آرام و راحت گردیدند.

دخترکم گیتی جان که سه ساله، ذکی و خیلی ها هوشیار بود با حرکات و اظهاراتِ شیرینش همه را به خود جلب کرده و مصروف ساخته بود، یک باره مرا مخاطب قرار داده پرسید "پدر جان، پدر جان، اینجا محبس و زندان است؟".

با شنیدن سوال او همه متأثر گردیده سکوت کردند، من هم با شنیدن سوال او خیلی ها نا آرام گردیده بودم، ولی خود را کنترل کرده، غرض تامین آرامش او گفتم: "نی، نی جان پدر، اینجا مهمانخانه است و من در اینجا مهمان هستم."

او گفت: "خی چرا ده کلکین ها آهین بند کن."

(هدف اش از نصب پنجره های فلزی روی کلکین های محبس بود).

و عسکر ها کتی تفنگ ها ایستاده هستن، ده تلویزیون و فلم ها همیتور جای ها ره که نشان میته، خو محبس است..."

من، او و مصطفی جان پسرکم را در آغوش گرفته خطاب به او گفتم: "مادر جان! او چیز های که تو ده تلویزیون می بینی، همه اش فلم های است که به خاطر رفع خستگی مردم جور می کنند، ولیکن اینجا مهمانخانه است من چند روز مهمان هستم و بعد از و به خیر خانه می روم و همه ما و شما یکجا زنده گی می کنیم..."

به این ترتیب او را موقتاً گویا قناعت دادم، بعد از آن اعضای فامیل هر یک به نوبه خود از شرایط و حالات مختلفی که بعد از دستگیری و زندانی شدنم از سر گذرانیده بودند، طور مختصر و گذرا قصه ها کردند.

خانمم از توجه و مهربانی های سایر اعضای فامیل تذکراتی داد که چنین مختصر می گردد.

"بعد از دستگیری من، اعضای فامیل به شمول مادرم، خواهرم، خشویم، یگانه عمه ام که در ضمن مادر رضایی ام نیز بود، برادر هایم، برادر ها و خواهر های رضاییم و برخی از دوست هایم از موضوع اطلاع یافته، یکی بعد از دیگر، خود را به منزل رسانیده، در کنار خانم و اولاد هایم قرار

گرفته، پیوسته فامیلم را احوال گیری و دلجویی کرده اند.

چون طفل هایم هریک پسرم مصطفی جان حدوداً هشت ساله و دخترم گیتی جان سه ساله بودند، لذا ضرورت به رسیده گی و همنوایی مادر و سایر اعضای فامیل داشتند که خوشبختانه با سهم گیری و توجه شباروزی اعضای فامیل، کمتر احساس تنهایی می کردند که درین خصوص مادر و عمه ام، خشویم، خواهرهای رضایی ام به خصوص نفیسه احمد آبادی، انجینیر مسعوده احمد آبادی و داکتر رحیمه احمد آبادی نقش و سهم برجسته داشته اند. البته نجیبه احمد آبادی با شوهرش دگروال صاحب سید مرزا غنی آغا که رفیق و هم سنگر ام نیز بود و است تا به اخیر سهم گیری و خدمات ارزنده کرده اند که از احساس عالی و سهم صمیمانه و شریفانه همه شان سپاسگزارم.

رسیده گی های منظم و پیوسته خواهرم فخریه جان و خواهر رضاییم زهرا احمد آبادی با شوهرهای شان قابل قدر و ستایش است.

برخی از محاسن سپید های ولایت بلخ به ابتکار متخصص صاحب الحاج رحمت الله همنوا شوهر متخصص صاحب زهرا همنوا احمد آبادی همشیره رضایی ام و به اشتراک برادر هایم استاد نصرت الله نصرت، حنیف حشم و دوست هایم هریک شینکی بای و محمد علی بای ... و دیگران که به کابل نزد مقامات رفته، در

ملاقات با رئیس جمهور با جرات و شهامت از بی گناهی ام تذکراتی داده و از من دفاع کرده اند که همیشه مدیون احساس، احسان و خدمات شان هستم. برادرم حنیف «حشم» با دلسوزی های برادرانه و نا آرامی ها و نگرانی های زیاد، مجدانه تلاش ورزیده تا به مراجع مختلف مراجعه داشته، بی گناه بودنم را انعکاس دهد.

برادر رضایی ام ظاهر جان (فعلاً متخصص جراحی در شفاخانه مزار شریف)، که اکثراً غرض تامین امنیت با من می بود نیز به هدایت جنرال تاج محمد بدون داشتن جرم و گناهی، مظلومانه توقیف و زندانی شده بوده که بعد از یک شب و روز به اثر تقاضا های مکرر فامیلم، و توجه و همکاری جنرال صاحب کریم «توریالی» معاون ریاست امنیت دولتی ولایت بلخ که رفیق، دوست من و همسایه ما بود، آزاد گردیده است که از حسن سلوک و مهربانی وی سپاسگزارم.

ولی متأسفانه موضع گیری ها، برخوردها و تلاش های غیر اخلاقی و ناشیانه توسط توطئه گر های بد سرشت صورت پذیرفته بوده است و آن این که در همان شب اول دست گیری ام، سید طاهر شاه پیکارگر منشی کمیته حزبی ولایتی بلخ، جنرال تاج محمد رییس امنیت دولتی به اشتراک محمد علی «احمد یار» قوماندان امنیه ولایت محفل شب نشینی و خورد و نوش را در منزل قوماندان امنیه سازمان

داده با تناول کردن غذا های گوناگون و پر لذت و نوشیدن مشروبات پر کیف مست و الست شده موفقیت شان در خصوص دستگیر شدن من را جشن می گیرند.

آن ها در حالی که از فرط خوشی و نوشیدن زیاد مشروب دست از پا نمی شناسد و نمی بیند که خانه سامان قوماندان امنیه غرض رسانیدن و جابجا کردن غذا ها و سایر تامينات پیوسته در رفت و آمد است .

هر کدام با خوشی و افتخار از نقش و سهم خود در امر دستگیری من چیز های می گویند . درین جریان پیکارگر خطاب به جنرال تاج محمد چنین می گوید "رفیق تاج محمد ! این موفقیت بزرگ ره به خودت، رفیق احمد یار و اداره با افتخار تان تبریک و تهنیت میگم حقیقت این که یکی از دشوار ترین، مهمترین و خوب ترین کار ها امشب با دست گیری سمیع «عدیل» انجام یافته است. حالی باید بگویم که دست گیری او ختم کار نیست، بلکه آغاز کار است، تقاضا و تاکید مه ای است، حالی که او ره دست گیر کدین، باید ده محبس او اش بکنین (آب اش) بکنید، به قتل برسانید در غیر ازو، باز اگه از محبس زنده بر آیه بر ما مشکل خلق می کنه"

جنرال تاج محمد با بی پروایی و طمطراق برایش اطمینان می دهد و می گوید "سمیع «عدیل» دیگه

وجود نداشته ، خلاص است ، اعلان اعدام شدن شه به زودی پخش خاد کدیم ، خاطرت جمع باشه ... " .

بعد از دستگیری ام ، جنرال تاج محمد تلاش می ورزد تا به خاطر اعدام کردن من اسناد و مجوز قانونی را تهیه بدارد .

لذا نزد قاری صاحب دوست محمد خان (پدر رفیق رازم شهید) مراجعه کرده ، می گوید که "ما قاتلِ پسر تان" سمیع «عدیل» را تثبیت و دستگیر کرده ایم ، حالا ایجاب می کند که شما نیز یک ورق عریضه علیه او ترتیب داده ، در اختیار ما قرار دهید تا وی را زود تر و شدید تر مجازات بداریم ... " .

ولی پدر ستار «رازم» با درک از عمق توطیه خطاب به وی می گوید : "اختلافات شما با سمیع «عدیل» مربوط خود شماست ، برای من ، یک پسر ستار رازم و پسر دیگر سمیع «عدیل» می باشد . لطفاً درین مورد از من هیچ چیزی تقاضا نکنید" ...

به این ترتیب توطیه تاج محمد علیه من غرض به دست آوردن ادعا و عریضه فامیل ستار رازم شهید بی اثر شده و تیر وی به خاک می خورد .

مورد دیگر این که در آغاز دستگیری ام به هدایت جنرال تاج محمد ، توسط کارمندان امنیتی دولتی ولایت بلخ دوبار منزل من را مورد تفتیش و تلاشی فرمایشی قرار داده اند که روح و روانِ اطفال را متاثر گردانیده بود ، البته مظاهر برخورد های

خصلانه و تند روانه آن‌ها هنوز هم ذهن و ضمیر اطفالم را که حالا جوان و صاحب‌فامیل‌های جداگانه و مستقل اند نیز می‌آزارد.

حالا که در مورد پایوازها و شرایط پایوازی گفته آمدم باید از خانم و دو فرزندم، یحیی جان خسر بره ام، سید عسکر آغای «نجم»، ملیحه جان خواهرم و محسن جان شوهر وی، دگروال صاحب اسراییل خان نواسه کاکایم اظهار قدردانی و سپاس‌بدارم که به طور منظم به ملاقاتم آمده با گفتن خاطرات، قصه‌ها و صحبت‌های پر از محبت‌شان، روح و روانم را شاد و تقویت می‌کردند.

باید تذکر داد که چون ملاقات کردن زندانی‌ها به داشتن امر و مجوز ضرورت داشت که به دست آوردن آن کار ساده نبود.

درین رابطه از حاجی صاحب‌کبیر رییس شرکت ستاره که از قومی‌های نزدیک خانم ام و کاکا خسر یحیی جان خسر بره ام بود نیز اظهار قدردانی می‌کنم که از طریق آصف «فروزان» معین وزارت امنیت دولتی افغانستان که دوست و رفیق شخصی اش بود و با من هم رفاقت و محبت داشت، دو مرتبه احکام و اسناد فوق‌العاده ملاقاتی را برای پایوازهایم مهیا کرده است.

دیگر دوست‌هایم نیز که اجازه ملاقات با من را نداشتند، توسط پایوازهای متذکره با فرستادن

پیام های شفاهی شان اظهار محبت و مهربانی کرده اند که از همه شان سپاس گزارم .

دو بار تلاشی

تلاشی اول :حوالی ساعت هشت بجه شب دوم دستگیری ام در حالی که مادرم ، خشویم ، عمه ام ، خواهر های رضایی ام ... همه و همه حاضر بودند حدود بیست نفر به شمول دو نفر از معاونین ریاست امنیت دولتی ولایت بلخ به دستور جنرال تاج محمد با دستگاه های مختلف تخنیکی داخل منزل و واقع ساحه رهائشی تفحص نفت و گاز شهرمزار شریف شده ، طور نهایت خصمانه و بی رحمانه ، علاوه بر این که کلیه گوشه و کنار خانه ها و حویلی را تلاشی می کنند ، دست به برخی از خرابکاری های نیز می زنند . مثلاً تحت نام این که در بین کاندشنر (تنظیم کننده و یا سرد کننده هوا) و یا زیر پوست و پوش میز کاری ام شاید چیز های از طرف من جابجا شده باشد ، همه آن ها را پرزه به پرزه باز کرده تخریب می دارند.

(در آن زمان معمول بود اکثریت موبل و فرنیچر و میز های کاری را با تخته های فارمیکا پوش و تزیین می کردند) .

دوشک ها و بالشت ها را پاره کرده ، پخته های آن ها را از هم می پاشند ، حتی اسباب بازی اطفال را هم شکستانده ، به اجناس بیکاره تبدیل می کنند.

گیتی جان دخترکم که در آن زمان حدود سه ساله بود و به گدی گدی خود خیلی ها علاقه داشت، آن ها با شمات و خشونت می خواهند که گدی او را از دست اش بگیرند، ولی آن طفل معصوم با گریه و فریاد مخالفت و مقاومت می کند، کارمند های امنیت دولتی با تهدید و زور آن را از دستش گرفته، در برابر چشمانش تکه، تکه اش می کنند، او با دیدن آن صحنه، با ضجه و فریاد بیشتر می گرید و مع الوصف دلجویی های مادرش و دیگران آرام نمی گیرد و با همان گریه، تآثر و افسرده گی به خواب می رود.

متأسفانه آن همه خاطرات تلخ تا به هنوز در ذهنش باقی است و بعضاً با اظهار آن همه مشاهداتش، خود، من و دیگران را متآثر و مغموم می دارد.

تلاشی بار دوم: حینی که سید شرف الدین شرف لوی سارنوال به مزار شریف می آید و در زندان نظارتخانه مزار از من می خواهد که باید تحقیق بدهم و من نه تنها که تحقیق نمی دهم، بلکه دستگیری خود را مبنی بر اراده شخصی جنرال تاج محمد، توطیه و غیر قانونی قلمداد می دارم، عصر همان روز لوی سارنوال با جنرال تاج محمد نشست کرده، مدارک، دلایل و اسناد دستگیری ام را از وی مطالبه می دارد او اسنادی ترتیب کرده خودش را گویا قانونی پنداشته، در اختیار لوی سارنوال می گذارد که مورد تایید او قرار نمی گیرد.

لوی سارنوال اسناد مرتبه او را نا کافی و دستگیری اینجانب را غیرقانونی دانسته، می گوید که جریان را با رئیس جمهور مطرح خواهد کرد تا امر آزادی مرا (نگارنده) بدهد. ولی جنرال تاج محمد از لوی سارنوال تقاضا می کند تا غرض ارایه مدارک و اسناد، یک روز دیگر برایش وقت داده شود.

او با بدست آوردن این فرصت به دم و دستگاه خود هدایت می دهد که به هر شکلی ممکن باید در مورد من (نگارنده) اسناد تهیه و ارایه بدارند.

به این ترتیب برنامه ریزی می دارند که در جریان شب، منزل من را مجدداً با دقت تلاشی و بررسی داشته، کلیه اسناد، یادداشت ها و مدارکی را که از منزل دریافت می دارند باید به امنیت دولتی انتقال داده، یکایک کنترول و بررسی کرده، دلیل قانونی و قوی تری مبنی بر زندانی شدن من تهیه و ارایه بدارند....

به این ترتیب حوالی بعد از ظهر آن روز جنرال تاج محمد در تفاهم با برخی از مسوولین مورد نظر و مطمئن آن ریاست، تلاشی مجدد منزل را برنامه ریزی و یک تیم بزرگ را غرض تطبیق آن ایجاد می دارند.

حوالی ساعت چهار بعد از پیشین یکی از کارمندان امنیتی دولتی به منزل تلفون کرده، بدون

این که خود را معرفی بدارد، با شتابزده گی تمام و طور مختصر می گوید: "امشب منزل شما، بار دیگر تلاشی می شود، لطفاً تمام یادداشت ها و نوشته ها را از بین ببرید."

خانم می گوید: "این جا چیزی که مایه نگرانی باشد وجود ندارد، ولی شما کی هستید؟"

جانب مقابل باز هم با شتابزده گی تشویش آور می گوید: "گفتم که وقت خیلی کم است و امشب تلاشی بسیار جدی صورت می گیرد طور عاجل، هر چه اوراق و اسنادی که در منزلتان وجود داشته باشد را از بین ببرید."

با گفتن این جملات تلفون را قطع می دارد.

شنیدن این اولتیماتیوم، نگرانی و تشویش خانم را بیشتر می سازد، او یکجا با مادرش که همان لحظه در منزل من بوده، کلیه نوشته ها و یادداشت هایم که مختصر از خاطرات روزانه چندیدن ساله ام نیز شامل آن بود را جمع کرده توسط اسراییل نام (یکی از نواسه های خاله ام) که اتفاقاً آن روز با مادرش به منزل ما بوده اند، گوشه از حویلی را چقرکنده، جابجا و پنهان می دارند.

با ختم آن همه تلاش و کوشش ها، خانم یکجا با مادرش ... به این عقیده می شوند که دیگر مشکلی وجود نخواهد داشت.

ولی حدود یک ساعت بعد، احسان جان برادر رضایی (پسر ماما و پسر عمه ام) که مسوول سازمان جوانان امنیت دولتی ولایت بلخ بود، از قضیه اطلاع یافته با عجله و شتاب به منزل ما آمده، اطلاع می دهد که جای دفن اوراق و اسناد، افشا گردیده است و باید هرچه عاجل تر از آنجا کشیده، به جای دیگری جابجا گردد.

خانم از ترس زیاد، تصمیم می گیرد که آن همه اسناد را حریق بدارد. لذا غرض سرعت دادن پروسه، همه اوراق و اسناد را یکجا با مواد محروقاتی ظاهراً غرض پختن نان در تنور انداخته آتش می زنند که به این ترتیب یادداشت های چندین ساله ام که خوب ترین و گران بهاء ترین ثروت برایم محسوب می گردید از بین برده می شود.

جالب این که تقریباً نیم ساعت بعد حدود سی نفر از موظفین امنیت دولتی با گونه های مختلف وسایل کنند و کاو، غرض انجام تلاشی و بدست آوردن اسناد و مدارک محتمله وارد منزل من شده و مستقیماً در محل دفن اسناد می روند.

رییس هیئت به سربازها هدایت می دهد تا مع الوصف موجودیت آب و تر بودن زمین، آنجا را کنده، اسناد را بیرون بیاورند.

بعد از کندن کاری های زیاد متوجه می شوند که اسناد از آنجا کشیده شده و به کدام جای دیگری انتقال یافته است.

بعد از تلاشی کردن های زیادی از نقاط مختلف اتاق ها و حویلی، بالاخره متوجه تنور شده در می یابند که در میان تنور آتش تازه وجود دارد، به این ترتیب می فهمند که اسناد قبلاً حریق گردیده است. لذا مسوولی که نزدیک تنور است، با صدای بلند به دیگران می گوید "هیچ تلاش نکنید. این ها در کار خود استاد بوده و همه چیز را قبلاً در تنور حریق کرده اند."

تلاشی آن ها اضافه از سه ساعت دوام می کند که درین جریان سایر اعضای فامیل به شمول مادرم و همشیره های رضایی ام وارد منزل و در کنار فامیل قرار می گیرند. هیئت تلاشی در مورد دلیل موجودیت آتش در تنور از خانمم و سایر اعضای فامیل سوال های می پرسند که با شنیدن جواب های منطقی و قناعت بخش خانمم و بعضاً با جواب های زشت و تند مادرم روبرو شده، ناگزیراً از تحقیق بیشتر در آن رابطه منصرف می شوند.

درین جریان جنرال تاج محمد سه مرتبه توسط مخابره با لحن زشت و توهین آمیز که سرشت و اخلاقش بود، به معاونین اش که در داخل حویلی مصروف تلاشی اند هدایت می دهد که به هر شکل ممکن و هر چه عاجل تر یک مقدار اسناد را از منزل من

باید بدست بیاورند تا با ارایه آن به قناعت‌لوی سارنوال پرداخته شود.

بالاخره آن‌ها بدون بدست آوردن هیچ‌گونه سندی منزل من را ترک می‌گویند، ولی افراد و اشخاص مسلح‌شان تا یک ماه دیگر بالای دیوارهای چهار سمت تعمیر، نزدیک دروازه حویلی من و در محوطه ساحه رهائشی تفحص نفت و گاز مزار باقی مانده، افراد و اشخاصی که در منزل من می‌آمدند را مورد باز پرس، شناسایی، تفتیش و مزاحمت قرار می‌دادند.

آن‌ها به دستور و هدایت جنرال تاج محمد یکی، دو نفر کارمندهای بخش نسوان امنیت دولتی را نیز به دروازه ورودی تفحصات مزار شریف موظف کرده بودند که بارها اقارب و نزدیکانم به شمولِ خشویم، مادرم و عمه ام که مادر رضایی ام نیز بود و اکثراً با مادرم یکجا غرض احوال‌گیری و رسیده‌گی فامیلم به منزل من می‌آمدند ... و سایرین را با تحقیق و تلاشی کردن‌های زاید مزاحمت و حتی تلاش به ممانعت از احوال‌گیری و رسیده‌گی به فامیلم می‌کردند.

قسمی که بعد از آزادی ام مطلع شدم، به هدایت جنرال تاج محمد در جریان همین تلاشی‌ها توسط کارمندهای ریاست امنیت دولتی ولایت بلخ دستگاه استراق سمع در منزل من جابجا گردیده بود و از آن طریق جریان رفت و آمد اعضای فامیل و اقارب

من، صحبت‌ها و تبادل افکار آن‌ها را منظم‌اً شنود می‌کردند تا بتوانند، سندی جرمی احتمالی را در مورد من به دست بیاورند.

با حفظ آن همه تلاش‌های خصمانه و بی‌مورد آن‌ها، چون اصلاً هیچ‌گونه سند و مدرک جرمی وجود نداشت؛ لذا در تطبیق این برنامه خویش موفق نگردیدند.

ولی جنرال تاج محمد و مقامات بالاتر از آن دلایل قوی‌تر و محکم‌تری داشتند که بتوانند مرا تا مساعد گردانیدن زمینه اعدام در زندان نگهدارند و آن همانا کینه و کدورت تنگ‌نظرانه، سرشت وطنیت‌منفی آن‌ها و داشتن قدرت سیاسی - نظامی افغانستان بود.

برخی از خاطرات زندان پلچرخی

۱ - هوای سرد، غذای بد مزه و فاقد کیفیت، سرو صدای شصت الی هفتاد نفری که در یک اتاق بودیم، خُر و پُف برخی از زندانی‌ها که از طرف شب خواب همه را مزاحمت می‌کرد... و ده‌ها مشکل دیگر، خیلی‌ها اذیت‌ام می‌کرد.

یک نفر از اهل هنود که هم اتاقی ما بود، در جریان خواب چنان خُر و پُف می‌کرد که تا ده‌ها متر دورتر از اتاق نیز اذیت‌کننده بود، درین‌گونه شرایط تقریباً یک‌ماه را سپری کردم.

حوالی ساعت هشت و نیم یکی از شب‌ها در حالی که زندانی‌ها بعضاً مصروف ریاضت و قرآن خوانی و

بعضاً در دلگی های خویش و یا با اعضای سایر دلگی ها مصروف نوشیدن چای و قصه گویی بودند، خلاف معمول یکی از سربازها داخل اتاق شده، با آواز بلند صدا کرد: "سمیع، سمیع از مزار!!"

من که با اعضای دلگی مربوط مان مصروف نوشیدن چای، صحبت و گفت و شنود قصه های همدیگر بودیم، از جا بلند شدم.

سرباز گفت: "عاجل آماده حرکت شو که تیره خواسته اند."

با شنیدن این حرف سرباز متذکره همه زندانی های اتاق نگران شدند و اتاق را سکوت مطلق فراگرفت.

من نیز در حالی که نگران شده بودم، ولی روحیه خود را حفظ کرده، پتو را به دور خود پیچانیده، طبق معمول پکول خود را به سر گذاشته، به سمت دروازه رفتم. نا رسیده به دروازه اتاق یکی از زندانی ها که از جوان های شهرستان پغمان کابل که به جرم قتل محکوم به اعدام بود، با لاقیدی و صدای بلند گفت: "به خیریره." "به مفهوم این که او (من) را به اعدام کردن می برند.

من در حالی که در نزدیکی سرباز موظف رسیده بودم، با آرامش، سکوت و نگاه سرد به آن جوان پغمانی دیده، به این ترتیب کوچک بودنش را به رُخش کشیدم.

گرچند او حق به جانب بود، به خاطری که در آن اواخر اخبار اعدامی ها زیاد شنیده نمی شد ولی می گفتند که اعدامی های زندان پلچرخی را معمولاً شبانه از اتاق ها کشیده به دفتر قوماندانی محبس انتقال کرده، بعداً دست های شان را ولچک می زنند و بعد از تکمیل مراحل اداری در اعدام گاه می فرستند.

به این ترتیب هریکی از اعدامی ها را که شبانه از اتاق زندان می کشیدند، به مفهوم رفتن اش به اعدام گاه بود.

به هر صورت، مرا از اتاق کشیده، به یکی از سرباز های دیگر که در آن دهلیز وظفیه نداشت تسلیم داد، طبق هدایت سرباز موظف، به تعقیبش در حرکت شدم. حینی که از منزل دوم به سمت منزل اول رفتیم، آن سرباز مرا به سرباز بعدی تسلیم داد، کمی پیش تر به یکی از سرباز های دیگر تسلیم داده شدم. به این ترتیب توسط سرباز چهارم مقابل دفتری انتقال گردیدم که در لوحه آن نوشته شده بود "دفتر قوماندان محبس".

در عرض راه ذهن و روانم را اکثراً تهدید و اخطار های دادستان کل مصروف ساخته بود که در نظارتخانه مزار شریف برایم گفته بود "بار قبل که تو زندانی شدی، من سارنوال اختصاصی انقلابی بودم ولی تو تصادفاً از چنگ من رهایی یافتی،

مگر این بار از نزد من فرار کرده نمی توانی و راه نجات نداری

حالا با دیدن لوحه قوماندان محبس، سوال های بیشتری ذهنم را مصروف خود گردانیده بود که عمدتاً عزم و اراده مقامات مرکزی در خصوص محو فیزیکی ام، مبنی بر عناد و خصومت به دلایل نا معلوم بود.

طبق هدایت انضباط قوماندانی محبس برای چند دقیقه عقب دروازه دفتر منتظر ماندیم .

یکی، دو دقیقه بعد یک نفر زندانی یک جا با دو نفر سرباز از آن دفتر برآمدند و به تعقیب آن به من هدایت داده شد تا داخل دفتر شوم.

حینی که داخل دفتر نسبتاً وسیع و تامین با کلیه امکانات شدم، آتش پر قدرتی که گوشه های از دیوار های بخاری را سرخ و فضای اتاق را گرم و دل پذیر ساخته بود، توجه ام را جلب کرد.

قوماندان محبس در حالی که یکی از صاحب منصب ها در برابرش قرار داشت مصروف مطالعه یک دوسیه بود، لذا ما دو نفر برای چند لحظه منتظر هدایت قوماندان به پا ایستاده بودیم.

چند لحظه بعد قوماندان فارغ گردیده، به سرباز اجازه مرخصی داد و من باقی ماندم.

قوماندان محبس از جایش بلند شده در حالی که به سمت من می آمد گفت: "رفیق عدیل! ببخشید که این جا محبس سیاسی است و هیچ کسی نمی تواند به دوست و رفیق اش کمک به موقع کند، من هم طبق احکام قانون و مقررات نمی توانم چیزی فوق العاده برای تان بکنم شما بهتر می دانید که این جا همه کس و همه چیز زیر کنترل است.

لذا مرا ببخشید که قبلاً نتوانستم شما را از نزدیک و طور جداگانه ملاقات کرده، خدمتی برای تان انجام دهم..."

درین جریان دستم را به رسم احوال پرسسی فشرده، با محبت و احترام به نشستن به سیت کوچی اشاره کرد که در مقابل اش یک میز کوچک قرار داشت و بالای آن یک شیرینی دانی که خانه های مختلف اش پر از انواع میوه های خشک و مغزیات بود.

بعد از احوال پرسسی مختصر و تشریفاتی گفت: "اطلاع دارم که شما بر اساس توطیه و دسیسه جنرال تاج محمد زندانی شده اید، از وقتی که شما را به این جا آورده اند، من خیلی ها متاثر و نا آرام هستم ولی نا گذیر تحمل می کنم، چند روز قبل می خواستم که شما را از نزدیک دیده، ادای احترام کنم که بنابر دلایلی نتوانستم بالاخره تصمیم گرفتم که امشب از نزدیک ملاقات تان کرده، عرض اخلاص و ارادت نموده، مشکلات تان را شنیده؛ در مورد حل آن اگر ممکن و میسر باشد کمک کنم.

گر چند شرایط زندان است، ولی اگر بتوانم برخی از سهولت‌های ممکن را برای تان مهیا بدارم...

من در حالی که چند دقیقه قبل به فکرهای منفی منجمله اعدام شدن خود بودم، حالا با شنیدن حرف‌های پر از محبتِ قوماندان که از ماه‌ها قبل با آن گونه برخورد روبرو نشده بودم، بعد از لحظه مکث، تعجب و ناراحتی خویش را ابراز داشته گفتم: "جناب قوماندان صاحب! درک و احساس تان قابل قدر است، از محبت و مهربانی‌های تان نیز سپاسگزارم."

طی ماه‌ها تحمل شرایط ضیق و دشوار زندان و استقامت در برابر انواع نا‌هنجاری‌ها، با شرایطِ پر از دشواری‌های زندان به قدر کافی آشنا شده‌ام و برایم قابل درک است که شما بیشتر از این نمی‌توانستید چیزی را غرض‌کمک به من انجام دهید... ولی نمی‌دانم چرا درین حوالی نه بجه شب، مرا احضار کرده اید...؟"

فکر کنم او در حالی که متوجه اشتباه اش شده بود، با لبخند گفت: "می‌دانم که آمدن زندانی و یا آوردن زندانی درین نا وقت شب، چندان خوب نیست، ولی واقعیت این که مصروفیت‌های من به قدری زیاد است که قبل از این نمی‌توانستم با فراغت خودت را ملاقات کنم..."

من با تبسم و لحن آرام گفتم: "قسمی که عرض کردم، شرایط و قواعد محبس و محدودیت های این جا را درک می کنم."

ولی قبول کنید که حالا شاید در داخل اتاق محبس برداشت ها و ذهنیت های مختلفی در مورد من خلق شده باشد.

با این گونه آورده شدنم، یک عده فکر می کنند که شاید مرا غرض اعدام کردن انتقال کرده باشید، ولی با بازگشت ام به اتاق، یک عده فکر خواهند کرد که این شب از جانب قوماندانی محبس وظایفی برایم سپرده شده باشد و غرض جمع آوری اطلاعات زندانی های داخل اتاق موظف شده باشم که ماشاالله چنین همکارهای شما، در داخل آن اتاق فراوان وجود دارند ...!!"

او باز هم معذرت خواست و با دادن چند گilas چای سبز، با صحبت های پر از محبت و شیرین؛ چند لحظه مرا مصروف ساخت که مع الوصف آن همه برخورد و محبت های نیک و صمیمانه قوماندان محبس، لحظات تلخ تر از هر زمان دیگر داخل زندان را تجربه کردم که چند روز مسلسل آزار و اذیت می کرد.

۲- حوالی ساعت ده بجه یکی از روزهای اواخر ماه حوت آن سال که اواخر ماه رمضان نیز بود، من از فرط خستگی ناگزیر به استراحت بوده

کمپلِ محبس را بالای خود انداخته خوابیده بودم ، یکی از هم دلگی ها ، از خواب بیدارم کرده گفت " :هیات آمده و می گویند که باید همه زندانی ها در صحن اتاق جمع شوند . . . " .

چون نمی خواستم با آن ها روبرو شوم ، گفتم " :من مریض هستم و می خواهم که بخوابم . . . " .

ولی او طبق هدایت هیئت بعد از دو الی سه دقیقه ، بار دوم آمده به من گفت که باید در صحن اتاق در کنار دیگران قرار گیرم .

نا گذیر شدم تا پتو را دور خود پیچانیده ، در صحن اتاق که به نام مسجد مسمی بود ، در جمع دیگران قرار گیرم .

دیدم که چهار نفر صاحب منصب و حدود ده نفر سرباز آنجا حضور دارند . تصور کردم که آن ها آمده اند تا فرارسیدن عید را قبلاً به زندانی ها تبریک گفته ، غرض تسکین محبوسین صحبت های دلجویانه کنند .

ولی دیده شد که چنین نبود .

آمر آن گروپ با تحکم و با صدای بلند و پر غضب گفت " :طبق پروگرام مرتبه ، امروز اتاق ها و زندانی ها تلاشی می گردند ، هیچ کس حق ندارد که بدون

اجازه حرکتی را انجام دهد، تیم کاری ما، شما را یکایک تلاشی کرده، بعدش به حضور داشت شخص تلاشی شده، جای خواب، بکس، خریطه و تمام داشته هایش تلاشی و بررسی می گردد..."

به این ترتیب آن ها به تعداد پنج، پنج زندانی را در سه گروه جدا کرده اولاً خود زندانی ها و بعداً جاها و داشته های شان را با دقت تفتیش و تلاشی کردند. در مرحله سوم تلاشی مرا در جمله یکی از گروه های پنج نفری تلاشی کردند که در جیب هایم مبلغ چهل و پنج هزار افغانی پول نقد وجود داشت که در آن زمان پول کمی بود، با آن هم آن ها خواستند که پول هایم را با خود نگهدارند ولی با مقاومت من مواجه گردیدند.

مع الوصف اقدام و اصرار جدی آن ها مبنی بر تسلیم گرفتن پول، من مقاومت کردم.

گرچند آن ها گفتند که پول را با خود نگهدارند و من می توانم حین خرید کردن از کانتین از آن استفاده کنم، ولی چون عمل تلاشی و برخورد آن روز آن ها مرا خیلی ها بر افروخته گردانیده بود، لذا همچنان مخالفت کرده، اجازه ندادم که پول هایم را از من بگیرند.

بالاخره یکی از صاحب منصب ها که با صلاحیت ترین شان بود، به دیگران هدایت داد که زیاد تر مزاحم

من نشده و باید محل خواب و سایر داشته هایم را با زرسی کنند.

من یک بکس کوچک (بیک) داشتم که کمی شیرپوردی، مغز باب، یک جلد کتاب تحت عنوان گزیده غزلیات مولانا، دو جلد کتابچه یادداشت... و برخی چیزهای دیگر در آن بود که همچو اجناس نزد سایر محبوسین نیز وجود می داشت.

یک نفر صاحب منصب و دو نفر سرباز به چپرکت من آمده، شروع به پالیدن بیک کردند، طبق هدایت قبلی قوماندان شان، حین تلاشی داشته هایم، من نیز در کنار آن ها بودم تا شاهد تلاشی بیک و اجناس خود باشم.

یکی از آن سربازها به شدت مرا هُل (تیله) داده، بالحن تند و زشت گفت: "دور برو که ما تلاشی خوده بکنیم". با مواجهه آن گونه برخورد او که سخت تحقیر شده بودم با جدیت گفتم: "نخیر من دور نمی شوم. چون شما داشته های مرا در کنج اتاق زندان تلاشی می کنید، لذا من تا به آخر کار، در کنار تان می باشم تا تلاشی تان تحت نظر من تکمیل شود و شما به خیر ازین جا دور شوید..."

صاحب منصب شان با شنیدن حرف های من که شاید قبلاً چنین نشنیده بود، به خشم آمده با تندی مرا به عقب زده بیک را بطرف خود کشیده بالحن پر از خشم و غضب خطاب به من گفت: "برو که حالی (حالا)

فراشیت‌کده (ترا فراشی کرده) ، پوچاق‌هایته می پرانم..."

برخورد و لحنِ اظهارات او نگرانی‌های جدیدی را برایم خلق کرده بود. فکر کردم که شاید آن‌ها برنامه داشته باشند که چیزی را در بیک‌من انداخته، مرا به جرم داشتنِ اجناس غیر مجاز و یا اجناس جرمی متهم کرده؛ مشکلات جدیدی را برایم خلق بدارند.

لذا با قوت خود را پیش انداخته، از گوشه بیک گرفته گفتم: "من اینجا می‌باشم و تلاشی باید در برابر چشم‌های خودم صورت بگیرد و بدون موجودیت من حق ندارید که بیک‌مرا کنترول و تلاشی بدارید.

آن‌ها خواستند که مرا از بیک دور کرده، تلاشی کنند، من مجبور شدم که خود را به بیک نزدیک بدارم و آن‌ها تلاش می‌کردند تا با قوت و زشت‌گویی مرا از محل چپرکت ام‌دُور بدارند، ولی من مجبوراً به گوشه بیک دست انداخته، بیک را محکم به طرف خود کشیدم به این ترتیب کشاکش میان ما جدی تر شد و بالاخره بیک به شدت تمام از دست آن‌ها خطا خورده به طرف من آمد و در حالی که زنجیرک بیک باز شده، شیرپودری و یکی دو چیز دیگر که داخل آن بود به سرعت به زمین خورد و بیک به دست من افتاد.

من در حالیکه شدیداً تحت تاثیر احساسات قرار گرفته بودم، با صدای بلند آن ها را محکوم به خشونت و اذیت زندانی ها کرده، بیک را به سرعت و با قوت به زمین زدم که همه داشته های آن به شمول یک مقدار مغزیات بادام، چهار مغز، یک جلد کتاب کتابچه ها، ... و دو عدد قلم خود کار به زمین خورد. و با صدای بلند و لحن زشت گفتم "شرم کنید، بی حیا های خاین این است عیدی شما که به زندانی های مظلوم می دهید درین شب عید آمده اید که در برابر چند نفر زندانی مظلوم و بیچاره که با سازماندهی توطیه ها و دسایس خاینانه توقیف شان کرده اید، قدرت نمایی کنید.

اگر غیرت و همت دارید، بروید از حاکمیت دفاع کرده، ضد انقلاب را مهار کنید، از رئیس جمهور شروع تا وزیر امنیت و سایر بزرگ ها در معامله با دشمن های وطن هستند، به ضد انقلاب چاپلوسی می کنند، دشمن های انقلاب تا دروازه های شهر کابل رسیده اند و شما در این جا با چند فرزند غریب و در بند زندان زور آزمایی می کنید..."

درین جریان خلاف تصور و انتظار، آن ها از نزد چپرکت من دور شده، در حالی که فضای اتاق را سکوت مطلق فرا گرفته بود، طبق هدایت قوماندان شان، صاحب منصب ها و سرباز های که غرض تلاشی اتاق ما آمده بودند، با خموشی و آرامی تمام، اتاق را ترک کردند.

تصور می کردم که چند لحظه بعد مرا غرض تحقیق و شکنجه انتقال خواهند داد، ولی این ماجرا بدان گونه و بدون خلق گردیدن دشواری های بعدی پایان یافت.

هم اتاقی ها به شمول یک قوماندان حزب اسلامی که معترف به بالاتر از پنجاه قتل و محکوم به اعدام بود، نزد من آمده، شهادت و برخورد آن روزم را ستوده، مرا تشویق و بیشتر تحریک می کردند، ولی من از وقوع آن حادثه راضی نبودم و از مشوقین که اکثراً جاسوس های زندان هم بودند، تقاضا می کردم که از من دور شده بگذارند که تنها باشم....

بعد از عید

حوالی ساعت نه بجه صبح روز پنجم عید دو نفر کارمند های محبس که چند نفر سرباز به عقب شان بود وارد اتاق ما شده از روی کاغذ دست داشته نام های یک عده محبوسین را خواندند که نام متهمین دوسیه ما نیز شامل آن بود.

ما را توسط سرباز ها به بیرون و به سمت دَبه ها هدایت کرده، با رعایت و بکار بستن همه شرایط پر از قید و بند زندان، به دَبه ها جابجا کرده به نظارت خانه

صدارت انتقال دادند.

نان پیشین را در یکی از اتاق های نظارت خانه صدارت صرف کردیم. حوالی بعد از چاشت آن روز در

یکی از سالون های محکمه رهنمایی شدیم و توسط سه نفر قاضی؛ حکم محکمه برای ما ابلاغ گردید .

بر اساس حکم محکمه چهار نفر بری الذمه شناخته شد که من در زمره بری الذمه ها بودم . انور نام به صفت قاتل محکوم به اعدام گردیده بود .

آن جا بود که انور با سر دادن گریه ، با چیغ زدن های توأم با ناله ، فریاد و عذر و زاری برای اولین بار در برابر قضات به واقعیت ها اعتراف کرده گفت : " از برای خدا ، این تاج محمد بود که این همه جنایت ، توطیه و دسیسه را سازمان داد . این تاج محمد بود که با وعده های دروغین ، مرا فریب داد تا واقعیت ها را اظهار نکنم ، شما یک بار تاج محمد را تحت تحقیق قرار دهید ، همه واقعیت ها روشن می گردد . از برای خدا ، به من و یگانه دخترکم رحم کنید ، من قاتل نیستم ، قاتل جنرال تاج محمد است . . . "

قضات به سرباز ها هدایت دادند تا او را از سالون خارج کنند .

مطابق احکام قانون ، ما کسانی که بر مبنای بی گناهی خویش از جانب محکمه بری الذمه ثابت شده ، حکم آزادی را به دست آورده بودیم ، اصولاً بایستی همان روز از زندان آزاد می شدیم ، ولی شام همان روز ما را به ذبه ها انداخته ، دوباره به بلاک دوم زندان پلچرخی آوردند که نگهداشتن ما تا به

عصر آن روز در کوته قفلی های صدارت و انتقال دوباره مان به زندان پلچرخی غیر قانونی، سؤال بر انگیز و نگران کننده بود.

به هر صورت این بار انور محکوم به اعدام و امان دکاندار را در یکی از اتاق های دیگر انداختند.

و به این ترتیب حدود ده روز دیگر را در اتاق قبلی بلاک دوم زندان پلچرخی یکجا با سایر زندانی ها بودم.

بلاک اول زندان پلچرخی

قوماندان عمومی محابس پلچرخی از ولایت تخار بود، او صلاحیت داشت که زندانی ها را طبق میل خودش در اتاق ها جابجا بدارد.

هشت ماه قبل حدود هفت تن از شخصیت های مشهور سیاسی - نظامی ولایت تخار و زون شمال شرق کشور هر یک عبدال حکیم «صدیقی» والی ولایت تخار و برادرش که کاکا های عبدالروف بیگی معاون وزیر دفاع وقت بودند، مرزا عبدالرحیم، حاجی عبدالجلیل، رشید تاتار قوماندان فرقه قومی ولایت تخار و برادر کوچک اش و یکی دو نفر دیگر، که بنا بر دلایل مرموز توسط مقامات دولتی دستگیر و بعد از سپری کردن مراحل مختلف در دادگاه اختصاصی انقلابی محکمه گردیده، غرض تعیین سرنوشت شان به زندان پلچرخی انتقال گردیده بودند.

آن‌ها شاید بنا بر قدرت و نفوذ جنرال صاحب عبدالروف «بیگی» که یکی از شخصیت‌های پر شهرت و تاثیرگذار امور نظامی و معاون وزیر دفاع کشور بود و یا بنا بر امکانات مادی و معنوی خودشان، با قوماندان عمومی محابس پلچرخ که او نیز از ولایت تخار بود، روابط خیلی هائیک و احسنه داشته و بر او تاثیرگذار بودند.

حوالی ساعت سه بجه بعد از پیشین یکی از روزها، مرا به دفتر قوماندان بلاک دوم محبس احضار کردند.

حینی که وارد دفتر وی شدم، دیدم که صدیقی صاحب، مرزا عبدالرحیم و یک تن دیگر از زندانی‌های ولایت تخار آنجا نشسته اند. آن‌ها با دیدن من، با لب‌های پُر تبسم به طرفم بلند شده و به رسم وطنی با هم بغل‌کشی و احوال‌پرسی کردیم.

فکر کردم که غرض انجام ملاقات من آمده اند، ولی قضیه از قرار دیگر بود آن‌ها بر قوماندان عمومی محبس تاثیر گذاشته و موافقه وی را به دست آورده بودند تا مرا از بلاک دوم به بلاک اول پلچرخ و به اتاق خودشان انتقال دهند.

قوماندان بلاک دوم نیز لطف کرده، یک ترموز چای و کمی شیرینی برای شان آماده کرده بود، بعد از نوشیدن یک، یک گیل‌اس چای، موضوع تبدیلی ام به بلاک اول زندان پلچرخ توسط قوماندان بلاک دوم

برایم ابلاغ گردید. بعداً به موافقت و هدایت او، بیک لباس هایم را برداشته یکجا با آن سه نفر دوست های تخاری به سمت بلاک اول زندان پلچرخی رفتیم که در چند قدمی قرار داشت.

قسمی که قبلاً گفته شد، قوماندان محبس بنا بر روابطی که با آن ها داشت، ایشان را در یکی از اتاق های بزرگ بلاک اول جابجا کرده، آزادی ها و امکانات

فراوانی را در داخل محبس برای شان داده بود.

اتاق آن ها با قالین های دست بافت و گران قیمت وطنی، دوشک ها و بالشت های پُر پخته و زیبا فرش گردیده و با داشتن تلویزیون رنگه که در آن زمان حتی در منازل فامیل های ثروتمند کشور کمتر میسر بود، و با داشتن بخاری و سایر لوازم، تامین و تجهیز بود که با دیدن آن همه سهولت ها، بوی آزادی به مشام می رسید.

زندانی های آن اتاق که همه پولدار و قدرت مند های ولایت تخار بودند، سه هفته غذای مکلف و لذیذ و دل پذیر مطابق میل خویش تهیه و صرف می کردند. علاوه بر تلویزیون رنگه بزرگ، ویدیو هم داشتند که در آن زمان کم یاب بود. غرض ایجاد سرگرمی و تفریح شان شطرنج، قطعه و کرمبول وجود داشت.

بر خلاف سایر زندانی ها حق داشتند که روزانه از صبح تا به شام آزادانه و مطابق میل خود از اتاق

خارج شده، در صحن بلاک اول زندان پلچرخی سپورت و تفریح کنند. حالاً من هم در همان شرایط قرار گرفته بودم.

هریکی از ایشان پایوازهای متعدد داشتند که روزانه غرض احوال گیری و تامينات نزدشان آمده، حوادث و رویداد های بیرون را که از طرق مختلف به دست می آوردند، به اطلاع شان می رسانید.

آن ها قبلاً اطلاع داشتند که ولایات بلخ، جوزجان، فاریاب، سرپل، سمنگان از حاکمیت مرکزی خارج شده، توسط نیرو های شمال به رهبری جنرال دوستم سوق و اداره می گردد.

دو الی سه روز بعد صدیقی صاحب پایواز خویش ملاقات کرده دوباره به اتاق بازگشت. او بعد ازین ملاقات خیلی ها نگران و وارخطا بود.

برایش گفته بودند که نیرو های احمد شاه مسعود در تفاهم با جنرال دوستم بعد از تصرف ولایات تخار، کندز، بغلان و بدخشان به سمت ولایت پروان حرکت کرده است و پلان تقرب به شهر کابل را دارد.

من به حضور داشت اکثریت هم اتاقی ها که به استثنای اسدالله و لوالجی همه شان هم دوسیه و به اصطلاح محبس هم کیفیتی ها بودند، علت نا آرامی و تاثیر صدیقی صاحب را که ظاهراً به جرم تفاهم و

همکاری با احمد شاه مسعود دستگیر و زندانی شده بود را از وی جویا شدم.

(ظاهراً او و همراهانش به جزء از اسدالله «ولو الجی» را بجرم تفاهم و معامله با احمد شاه مسعود تحقیق می کردند).

نوت: اسدالله ولو الجی یکتا از قومی های حکیم الله صدیقی صاحب منصب نظامی، شاعر، نویسنده و از فعالین سازمان سازا بود.

حکیم الله «صدیقی» در حالیکه بسیار غمگین می نمود با چهره نسبتاً برافروخته گفت: "جناب عدیل صاحب! من مسعود را بیشتر از هر کس دیگر می شناسم. او نیرنگ باز... و اخوانی تندرو است. می دانم که او جنرال دوستم را فریب داده، تلاش می دارد تا برنامه هایش که تسلط در منطقه است را عملی بدارد و بعد از آن به جنرال دوستم و دیگران نیز رحم نخواهد کرد.

گرچند دولت مرا به اتهام همکاری با مسعود زندانی کرده است، ولی من نه تنها هیچ گاه با مسعود تفاهم نداشته ام، بلکه با درک و شناخت دقیق از عمق شخصیت اش همیشه با او مخالف بوده ام، او نیز از من نفرت دارد و می دانم که در صورت دستیابی به قدرت، با تمام قوت و قدرت و انواع نیرنگ ها تلاش می ورزد تا آدم های نظیر من را به سرعت از سر راهش دور بسازد.

در ضمن چون قطعات و مردم ما پیوسته در برابر او شجاعانه ایستاده و پلان ها و برنامه های خصمانه او را یکی بعد از دیگر خنثی کرده اند، بناءً او علیه مردم ما سخت عقده دارد، لذا حالا با تسلط مسعود بر ولایات شمالشرق کشور که ولایت تخار نیز شامل آن می باشد، من بیشتر از هر زمان دیگر نگران پامال شدن مردم خویش توسط او هستم.

و این نگرانی را نیز دارم که اگر مسعود به تنهایی بر کابل مسلط شود، شاید خرابی های زیادی را انجام دهد و از جمله زندانی های که قبلاً با او هم نظر نبودند را که دست و پا بسته تسلیم می گیرد، همه شان را یکسره به قتل می رساند که من هم شامل آن خواهم بود...

این چنین نگرانی ها روان او را سخت می آزد و غمگین اش کرده بود که مسلماً بر سایر هم اتاقی ها نیز تاثیر می گذاشت.

در حالی که با شنیدن حرف های او خیلی ها متأثر شده و فکر می کردم که او شاید نسبت خصومت شخصی که با مسعود داشته و یا بنا بر دلایل دیگری که فی ما بین او و مسعود وجود داشت، از آن همه قدرت یابی بیشتر مسعود نگران بود.

به هر ترتیب، اگر تاثیر و نا آرامی های چند روز اخیر صدیقی صاحب رانا دیده بگیریم، مدتی را که با استفاده از آن همه امکانات با آن ها سپری

کردم، می توان گفت که تقریباً احساس آزادی می کردم.

یک شب قبل

در اتاق ما به شمول اسدالله «ولو الجی»، اینجانب و یک نفر دیگر، سه نفر شوق مند شطرنج بوده و اکثر اوقات را با بازی شطرنج سپری می کردیم و بعضاً بین هم مسابقه ها را سازمان داده، شرط هم می بستیم.

در یکی از شب های یکی از آن ها که اسم اش را فراموش کرده ام، از من تقاضا کرد که باید با هم مسابقه کنیم و شرط ببندیم.

من هم موافق بودم و برایش گفتم که شرط را او تعیین کند.

او که شخص خوش صحبت، خوش طبع، ... و بزله گو بود با خنده و شوخی گفت: "والله دلم می شه که والی صاحب سابق ولایت بلخ و شاروال صاحب شهر مزار با دست های خود برم یک قابلی پلو پخته کنه، اگه مزه دار هم نبود؛ یکجا با رفیق ها با مزه نوش جان کنمیش (کنیم اش) باز اگه مه باختم که اصلاً احتمال هم نداره، باز مه یک قابلی پلو مزه دار قطغنی پخته می کنم..."

من هم موافقت خود را اعلان کردم، طرح و طرز اعلان مسابقه که توسط او صورت گرفت همه را جلب کرده

بود، لذا همه با علاقه مندی به دور شطرنج جمع شده با دقت غرض جریان مسابقه به تماشا نشستند.

در پایان بازی بالاخره او مات و من برنده شدم، همه با صدای بلند و شوخی کنان برایش می گفتند که: "واله، شطرنجت خُو (شطرنج تو) چندان مزه نداشت، حالی پلو تو هم رقم شطرنجت بی مزه خاد بود، خوب بود که همی قابلی ره هم والی صاحب پخته می کد (می کرد) که حتماً مزه دار می بود و با مزه نوش جان می کردیم...".

فردا بعد از صرف صبحانه، و حوالی ساعت نه بجه اکثریت اعضای اتاق با شوخی و مزاح آن شخص را مکلف به انجام تعهدش کردند.

به استثنای اسد «ولوالجی»، بقیه همه شان از متمول ترین اشخاص و افراد ولایت تخار بوده، با حفظ داشتن رقابت های مکتوم، ظاهراً با هم خیلی ها آمیزش و صمیمیت داشتند.

در آن اتاق، مواد خام به طور وافر و برای همیشه وجود داشت. آن شخص با گفتن وجیزه ها، فکاهی ها و قصه های شیرین شروع به کار کرد، البته به تدریج دیگران نیز غرض بریدن زردک، پاک کردن کشمش سرخ... و غیره با وی همکاری را آغاز و دنبال کردند.

ولی حدود نیم ساعت بعد، یکی از کارمندان محبس به اتاق آمده به من گفت: "برادر، لباس هایت را

جمع کن که دبه آمده ، فکر کنم که تو آزاد شدی و تره به صدارت می برن ..."

همه با خوشی و خنده به پا ایستاده مرا در آغوش گرفته تبریکی دادند ، من هم که از عمق دل خیلی خوش بودم ، ولی ظاهراً خود را بی تفاوت نشان داده با شوخی گفتم : ". اینقدر وقت ، دولت به طور غیر قانونی مرا زندانی کرده بود ؛ حالا من خودم بنا بر اراده و علاقه خود می خواهم برای چهار ساعت دیگر به طور غیر قانونی در زندان باقی بمانم .

آن ها فکر کردند که من شوخی می کنم ، صاحب منصب رفت و حدود ده دقیقه بعد دوباره بازگشت تا مرا انتقال بدهد ، ولی دید که من هنوز آماده نیستم ، این بار جدی تر تاکید کرد که هر چه زود تر باید آماده شوم ، ولی من بر طرح قبلی خود تاکید ورزیده با شوخی گفتم : ". من این بزرگوار را (خطاب به شخص بازنده) در مسابقه برده ام ، او شطرنج خود را بسیار توصیف می کرد ، ولی مسابقه را باخت . ، می بینید که حالا مصروف آماده گوی برای پختن قابلی پلو خوش مزه است و امروز چاشت ما و شما همه مهمان او هستیم ..."

به این ترتیب باز هم بر طرح خود تاکید ورزیده ، از رفتن به طرف دبه سرباز زدم .

صاحب منصب باز هم رفت و چند دقیقه بعد قوماندان بلاک اول محبس پلچرخی آمده گفت : "خواهش می کنم که

لطفاً طور عاجل باید آماده رفتن به طرف صدارت شوی که هر لحظه برای ما هدایت داده می شود که باید خودت را طور عاجل به نظارت خانه صدارت بفرستیم.

گرچند باز هم می خواستم که مقاومت کنم ولی هم اتاقی هایم که پیوسته از محبت ها و مهربانی های شان برخوردار بودم، از من تقاضا کردند که بیشتر ازین در زندان نباشم و باید نظم محبس را رعایت کنم....

من با آن ها اظهار موافقت کرده از قوماندان تقاضا کردم که قبل از انتقالم به صدارت، لطفاً مرا به اتاق قبلی ام در بلاک دوم پلچرخی ببرند تا با هم اتاقی های قبلی خود نیز خدا حافظی کنم. خود را آماده حرکت کرده، با هم اتاقی های بلاک اول پلچرخی خدا حافظی کردم.

آن ها با درک اینکه بعد از آزادی خود، شاید به آن ها غرض آزادی شان کمک و همکاری کرده بتوانم، پیشنهاد ها و خواهش های خود را برایم ارائه کردند که برای شان انجام دهم.

من هم آماده گی خود را غرض انجام خدمت و کمک به ایشان اظهار داشته با هر کدام طور جداگانه خدا حافظی کردم.

در محوطهٔ بلاک اول پلچرخی دبه آمادهٔ انتقال بود ،حینی که به دبه بالا شدم ، دیده شد که چند نفر دیگر به شمول هم دوسیه های من منجمله نجیب الله و بصیر خسربره های ستار رازم نیز در آن دبه بودند.

طبق خواهش و تقاضای من ، از بلاک اول به سمت بلاک دوم رفتیم ، من از دبه پایین شده ، یکجا با یکی از صاحب منصب ها به بلاک دوم زندان پلچرخی رفته با هم اتاقی های خود خدا حافظی کردم.

زندانی های آنجا نیز هر کدام خواهش ها و پیشنهادهای داشتند که باید در بیرون محبس با ایشان همکاری صورت می گرفت.

فرضاً یکی از زندانی ها تقاضا کرد که باید به باقر «فرین» معین وزارت امنیت دولتی بگویم که او تا هنوز به ناحق زندانی است، باید به وعده اش وفا کرده ، او را از زندان رها کند.

یکی دیگر خواهش داشت که پیام اش را به جنرال «مهدی» که یکی از روسای وزارت امنیت دولتی بود برسانم.

دیگری تقاضا داشت که به جنرال خان آغا رئیس امنیت شهر کابل بگویم که او بی گناه است و باید با وی کمک صورت گیرد

درین میان دیده شد که بعد از رفتن من به بلاک اول، انور مسئول عدل و دفاع کمیته حزبی شهر مزار و و حالا محکوم به اعدام نیز درین اتاق انتقال شده بوده است، او نیز با ظاهر پریشان و رنگ پریده، در حالی که اشک از چشم هایش جاری بود به طرف من آمده؛ خود را به پایم انداخته با صدای بلند، گریه، فغان .. و زاری کنان گفت: "عذیل صاحب از برای خدا به من رحم کنید. من طبق هدایت جنرال تاج محمد به طور نا جوانمردانه به شما تهمت بستم و در حق شما خیانت کردم، ولی شما به بزرگی خود مرا ببخشید.

از شما خواهش می کنم که با آزاد شدن تان تلاش نکنید که من اعدام شوم. به حال من و یگانه دخترکم رحم کنید و کوشش نکنید که من اعدام شوم"

در حالی که می خواست پایم را ببوسد، دستش را گرفته او را بلند کرده با سردی برایش گفتم: "هیچ نگران نباش، من با تبرئه شدن خود، قبلاً همه توطئه ها را خنثی کرده، همه گذشته ها را فراموش کرده ام و هیچ گاه اینقدر بد اخلاق نخواهم شد که در صد گرفتار انتقام و یا اعدام شدن کسی باشم.

ولی مطمئن هستم که زنده گی و آرامش ترا، عذاب وجدان از تو می گیرد و تو با زنده بودن و با تهمت و تلاشی که به دستور، هدایت و همدستی جنرال

تاج محمد علیه من کردی، هر روز و هر ساعت خواهی مرد.

لذا از جانب من نگران نباش و این که نمی توانم غرض آزاد شدنت به تو کمک کنم، معذرتم را قبول کن و بس..."

به این ترتیب با همه خدا حافظی کرده حوالی ساعت یازده بجه سوار به دبه گردیده به سمت صدارت در حرکت شدیم، نمی دانم چه مشکلی وجود داشت که در عرض راه دو مرتبه، دبه غیر فعال گردید و بعد از لحظه ها تلاش در یور دوباره به راه افتاد، حوالی ساعت دوازده و نیم بجه به نظارت خانه صدارت رسیدیم، این بار در نظارت خانه صدارت همه چیز برای من تغییر کرده بود.

مرا در اتاقی انداخته، خلاف معمول دروازه آن را باز گذاشتند، چند لحظه بعد، از من تقاضا کردند که حمام کنم.

حمام برخلاف همیشه با آب گرم و همه گونه ضروریات به شمول تن پاک تازه و جدید، کریم و برس دندان، وسیله ای ریش تراشی، صابون و شامپو که همه جدید بودند قبلاً تامین و آماده بود.

فکر کردم که حالا من نه زندانی، بلکه مهمان آن ها باشم.

حینیکه از حمام دوباره وارد اتاق شدم، دیده شد که روی یک پطنوسِ کلان، علاوه بر یک بشقاب پلو، یکی، دو نوع سالن، به قدر کافی کباب، یک بوتل کوکا کولا و یک نوع میوه وجود داشت که باید صرف می‌کردم.

صاحب‌منصب از من تقاضا کرد که عاجل‌تر غذای خود را صرف‌کنم و از زندان مرخص‌شوم.

بعد از صرف غذا طبق تقاضای سرباز موظف بیک خود را گرفته به عقب‌او روان‌شدم که باید از زندان مرخص‌می‌گردیدم، ولی طبق هدایتِ یکی از کارمندانِ های موظف، بیک‌ام را سرباز از دستم گرفت و در حرکت شدیم.

گذشته از دو دهلیز، دهن دروازه دهلیزِ اخیری که به بیرون تعمیر منتهی می‌شد؛ یک نفر کارمند امنیت، اجناسی که در مزار شریف حین زندانی شدنِ ام از من گرفته بودند را روی میز گذاشته، با یک فورم که باید خانه پوری و امضا می‌کردم را در برابرم گذاشت.

در یکی از ستون‌های فورم نوشته شده بود "تعهد می‌سپارم که من بعد هیچ نوع جرمی را مرتکب نمی‌شوم."

من با مواجهه با آن سطر، قلم را روی میز گذاشته گفتم: "من که از گذشته‌ها در برابر وطن، مردم... و وجدان خود تعهداتی داشته و اصلاً جرمی را مرتکب

نشده ام، پس چه ضرورت دارم که یک بار دیگر به شما این تعهد را بنویسم!!...؟."

کارمند بای پروایی گفت: "اگه می خواهی که آزاد شوی، باید ای تعهد ره بری مابتی."

من گفتم: "این گونه تعهد ها را باید وزارت شما و دولت به من و مردم افغانستان بدهد که منبعد با توطیه و دسیسه، کسی را به ناحق زندانی نکند."

من هیچگاه در پای این گونه اوراق امضا نخواهم کرد..."

صاحب منصبی که مرا تا آنجا همراهی کرده بود، با لحن آرام گفت: "محترم! مشکلی وجود ندارد، این یک امر معمولی و اصول کاری ما است. لطفاً امضا کنید که باید ازین جا برویم..."

بالای نوشته چاپی آن ها خط بطلان کشیده، با قلم نوشتم "من هیچگاه جرمی را مرتکب نشده ام."

در پای ورق امضا کردم.

کارمند موظف می خواست، تردید کند ولی صاحب منصب به کارمند گفت: "صحیح است، صحیح است، ده مقابل لیست اجناس هم یک امضایشه بگی (امضاش را بگیر)، دیگه زیاد اصرار نکو"....

به این ترتیب گویا کار اداری نیز تکمیل شد.

حالا به اشاره آن صاحب منصب یکی از سرباز ها دوباره بیک ام را گرفته ، صاحب منصب پیشاپیش ، من به تعقیب او و سرباز با بیک به تعقیب من از محوطه نظارت خانه به سمت تعمیر ریاست تحقیق رفتیم .

در دهلیز منزل دوم تعمیر ، رئیس تحقیق وزارت امنیت دولتی به پا ایستاده منتظر ما بود . او با لب های پر تبسم که مصنوعی و از مجبوری بود به طرف من آمده ، با ظاهر پر از محبت گفت : "رفیق عدیل عزیز ! خوب شد که بالاخره شما ره در دفتر خود پذیرایی می کنم ."

این در حالی بود که در جریان تحقیق با خشم و غضب مرا تهدید کرده گفته بود : "والله معلوم می شود دوره ستاژ تحقیق را قبلاً در ریاست تحقیق گذرانیده و در کار تحقیق خوب پخته شده ای ، ولی متوجه باش که این بار از گیر ما خلاصی نداری . . ."

حالا او دستم را محکم فشرده ، مرا پیش انداخته خودش به تعقیب من ، با دست به دروازه دفتر خود اشاره کرده گفت : "بفرمایید ، بفرمایید ، همین جا به دفتر من می رویم . . ."

حینی که وارد دفتر او شدم ، با دوست و همرزم صمیمی و مهربان خود ، رفیق سید عبدالواحد «سادات» رئیس دفتر حقوقی رییس جمهور که از جمله شخصیت های دانشمند ، صادق ، ... و وطن دوست

بود، روبرو شدم که از جایش بلند شده، با چشم های پر اشک و لب های پرتبسم به طرفم آمد. به رسم احوال پرسى همدیگر را محکم در آغوش گرفتیم.

او در حالی که با یک دست اشک های چشمش را که شدیداً جاری بود پاک می کرد، با دست دیگر به رئیس تحقیق اشاره کرد تا به سرباز اش هدایت دهد که بیک ام را به موتر وی ببرد.

به این ترتیب در حالی که رئیس تحقیق وزارت امنیت دولتی به تعقیب ما بود، من و سید عبدالواحد آغا دفتر رئیس تحقیق وزارت امنیت دولتی را ترک گفته، سوار موتر وی شده، راهی شهر کابل شدیم.

سه روز بعد من به مزار شریف آمدم که در فرود شهر مزار شریف علاوه بر اعضای فامیل، عده زیادی از اقارب و دوستانها به استقبال ام آمده بودند. از فرودگاه نه به منزل خود، بلکه مستقیماً به زیارت و دست بوسی والدین ام در گذر عقب تفحصات مزار شریف رفتم که صد ها نفر جمع شده بودند و از من با گرمی و محبت پذیرایی و استقبال کردند. گر چند در نظر داشتم که در ختم روز به منزل خود بازگردم، ولی رفت و آمد مردم به قدری بود که مدت دو شب

و روز مجبوراً در آنجا بودم و بعد از آن تا دو هفته دیگر کتله های عظیمی از دوست ها و اقارب به منزل خودم واقع ساحه رهایشی تفحص نفت و گاز بلخ به دیدن و احوال پرسی ام می آمدند که محبت و مهربانی های شان را هیچگاه فراموش نخواهم کرد و از هر یکی ان ها به طور دایم سپاس گزارم.

روز بعد یعنی به تاریخ ۲۸ ثور سال ۱۳۷۱ هجری شمسی دولت داکتر نجیب الله ساقط گردید و به این ترتیب جریان قتل رفیق ستار «رازم» شهید تا به امروز در هاله از ابهام باقی ماند.

ولی حینی که من به شهر مزار شریف باز گشتم ، سید طاهر شاه «پیکارگر» در نظارت خانه شهر حیرتان توقیف بود.

یکی از روز ها از جنرال صاحب «مومن» تقاضا کردم که با پیکارگر ملاقات بدارم.

او عبدالوهاب خان «اخی زاده» مدیر صاحب امنیت خویش را که بعد تر جنرال نیز گردید موظف داشت تا مرا درین خصوص همراهی کند.

یکجا با جنرال صاحب عبدالوهاب «اخی زاده» موصوف نزد پیکارگر که قبلاً منشی کمیته ولایتی و حالا زندانی بود رفتیم ، درب اتاقش باز و او در

اتاق دیگری با یک نفر زندانی در حال قصه و گفتگو بود.

به مجردی که مرا دید، با خوشی ساختگی از جا بلند شده، خواست غرض احوال پرسی به رسم وطنی با من بغل‌کشی کند، یکجا با هم به اتاق خودش رفتیم که با چپرکت، فرش‌های تازه و پاک، و سایر ضروریات به شمول یک پایه رادیو تیپ‌تامین بود، ولی با آن هم او خسته به نظر می‌رسید، بالبخند برایش گفتم: "در حالی که از توقیف شدن ات، چند روز مختصر می‌گذرد، با این همه تجهیزات تامین بوده و در داخل زندان از آزادی‌های غیرقابل تصور برخوردار هستی، پس چرا این قدر زود خسته شده ای؟".

او در حالی که خیلی‌ها ترسیده بود از من تقاضا کرد که غرض‌رهایی اش از زندان کمک اش کنم، برایش گفتم که اگر واقعیت‌ها را در خصوص قضیه قتل رازم شهید بگوید من تلاش خواهم کرد تا هر چه زود زمینه‌رهایی ات مساعد گردد، او با عذر و زاری گفت: "به خدا درین رابطه من دخلی ندارم همه گپ‌ها نزد جنرال تاج محمد است او بود که این همه حوادث را سازمان داده، این همه بدبختی‌ها را خلق کرد، من در برابر او حتی جرات ابراز نظر نداشتم او را زیر تحقیق بگیرند، همه موضوعات روشن می‌گردد...".

من و جنرال صاحب عبدالوهاب خان «اخی زاده» مدیر امنیت لوای هفتاد مقیم شهر حیرتان که زندان آنجا را نیز رهبری می کرد با توضیحات و استدلال، تلاش کردیم تا پیکارگر حقایق را درین رابطه بگویید؛ ولی او با تضرع صرفاً تاکید می کرد که از همه حوادث و جنایات بی خبر است و فقط جنرال تاج محمد است که می تواند، این همه حوادث و قضایا را آشکار بسازد.

به این ترتیب او نیز جنرال تاج محمد را مقصر و مسوول آن همه حوادث منجمله قتل ستار «رازم» شهید معرفی کرد.

ولی واقعیت این که با سقوط حاکمیت داکتر نجیب الله سه شخص هریک جنرال تاج محمد رییس امنیت دولتی، بصیر مدیر شعبه هفت ریاست امنیت دولتی و قدیر مدیر شعبه تحقیق امنیت دولتی ولایت بلخ، شهر مزار شریف را ترک گفته یک باره چنان مفقود و لادرک شدند که تا به امروز از آدرس قدیر مدیر تحقیق اطلاعی وجود ندارد.

بعد ها شایعاتی وجود داشت که چون آن ها در اکثر حوادث ولایت بلخ منجمله قتل ستار «رازم» شهید دخیل بوده اند، لذا از افشا شدن واقعیت ها و مجازات شدن شان، فرار کرده، منطقه و محیط را یک باره ترک گفته اند.

والله و اعلم.

و من الله توفیق

سمیع "عَدیل"

20/072017

دست نوشته سید عسکر نجم

نوشته رفیق سمع عدیل را مطالعه نمودم آنچه را برشته تحریر درآورده اند بیان واقعیت های تکاندهنده است که با درد و دریغ، توطئه ها و دسایس سازمان یافته آنزمان علیه کادرهای حزبی و دولتی ولایت بلخ را برملا میسازد.

قبل از آنکه به اصل موضوع بپردازم میخواهم از آشنایی ام با رفیق سمع عدیل یاد آور شوم.

زمانیکه من در اداره امور ارگانهای محلی شورای وزیران بحیث رئیس عمومی سکتور ولایات ایفای وظیفه می نمودم بنابر ارتباط کاری ام با والیان ولایات، با رفیق عدیل که در آن زمان والی ولایت بلخ بودند آشنا شدم و بنابر وظیفه ام چندین بار بولایات منجمله ولایت بلخ سفر کرده بودم در آن زمان رفیق عدیل از جمله والیان پیشتاز، پرتلاش، دلسوز و از همه مهم تر مورد اعتماد مردم ولایت بلخ بودند.

متأسفانه بنابر ملحوظات و دسایس سیاسی وقت تعداد از والیان ولایات منجمله رفیق عدیل از وظیفه سبکدوش گردیده بود و من نیز همزمان از وظیفه ام سبکدوش و باید به دور احتیاط سربازی سوق میشدم که بنابر مصلحت با رفیق عدیل یکجا در یک قطعه

سرباز شدیم که بعد آ رفیق عدیل به قطعه دیگری تبدیل شدند.

رفیق سمع عدیل زمانی که سرباز بودند بنابر ضرورت بحیث سرپرست و بعد از پایان دوره « سربازی بحیث شهردار مزارشریف تفرر حاصل نمودند و بنابر پیشنهاد رفیق عدیل من بحیث معاون شهرداری مزار تعیین شدم. طی مدتی که در شهر مزارشریف بودم با اکثریت قاطع رفقای حزبی شهر مزارشریف آشنایی حاصل نمودم که منجمله رفیق زنده یاد ستار رازم که در آن زمان سمت منشی کمیته حزبی شهر مزارشریف را بعهدہ داشت، روابط بسیار نزدیک، دوستانه و رفیقانه داشتیم.

زنده یاد ستار رازم شخصی متواضع، حلیم، خوش برخورد و از کادرهای ورزیده ولایت بلخ بود، بر اساس همین روابط یک ساعت قبل از ترورش با هم بمنزل یکی از دوستان مهمان بودیم و در مورد وضع و سائیر موضوع ها صحبت میکردیم که صدای زنگ منزل به صدا درآمد دریور رفیق رازم آمد نام مسئول کمیته حزبی ولایتی را گرفت و گفت: رفیق رازم شما را به کمیته حزبی شهر خواسته اند؟؟ رفیق رازم از جایش بلند شد و گفت شما استید من میروم و زود بر میگردم که با درد و افسوس رفیق رازم دیگر بر نگشت. من هم با دوستان خدا حافظی نموده بمجرد رسیدنم به منزل زنگ تلفن آمد برداشتم

رفیق انصاری والی ولایت بلخ بود و برایم گفت عاجل به کمیتة حزبی شهر بیایم گفتم خیریت است گفت عاجل بیا، من هم به عجله به کمیتة حزبی شهر رفتم، در کمیتة حزبی شهر وضعیت را عادی نیافتم مستقیم بدفتر رفیق رازم رفتم آنجا مسئولان دولتی، حزبی و نظامی ولایت جمع بودند دیدم رفیق رازم در چوکی اش ترور گردیده است تحمل آن صحنه برایم نهایت دشوار و غیر قابل باور بود همه ساکت بودند سوال نمودم انصاری صاحب چی گپ شده یکی از میان جواب داد که فکر میکنم رفیق رازم خودکشی کرده است گفتم نه این درست نیست ما یکساعت قبل باهم یکجا مهمان بودیم زنگ دروازه منزل بصدا درآمد و بعد به رفیق رازم گفتند شما را کمیتة شهر خواسته اند؟؟ رفیق رازم برای ما گفت میروم و زود برمیگردم این حرف درست نیست. بھر حال توطئه گران دوست، رفیق و کادر ورزیده ولایت بلخ را ناجوانمردانه بقتل رسانیدند و رفیق سمع عدیل که بار ها زنده یاد رازم برایم گفته بود که عدیل نتنها برای من دوست، رفیق و حتی برادر است وی را متهم بقتل رفیق رازم نمودند و با یک تیر دو نشان را هدف قرار دادند.

ضمناً رفیق رازم قبل از کاندیداتوری اش بحیث شهردار مزار شریف از جانب کمیتة حزبی ولایتی بلخ، برایم گفته بود که دسیسه

ای در عقب پیشنهاد کمیته ولایتی، علیه رفیق عدیل است ما باید بسیار متوجه باشیم زیرا آنها میخواهند ما را مواجه نمایند و دسایس خویشرا پیش ببرند چنانچه چنین نیز نمودند.

بهر حال تلخ ترین خاطره زندگی ام در شهر مزارشریف ترور رفیق و دوست عزیزم زنده یاد ستار رازم و تا پای دار رفتن رفیق و دوست ارجمندم رفیق سمع عدیل بر اساس دسایس سازمان یافته وقت بود .

با درود

سید عسکر نجم



